

نصاب فارسی

برائے

امتحان انٹرمیڈیٹ

مربتہ

ادارہ فارسی مسلم یونیورسٹی

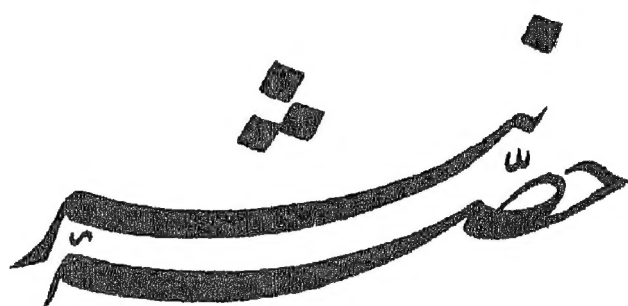
علی گڑھ

بہار محمد منشا خان شروانی

دربارہ مسلم یونیورسٹی علی گڑھ
۱۹۲۶ء
۱۳۲۵ھ
جلد دوم

فہرست انتخابات

۱	چهارمقالہ
۳۶	کیمیائے سعادت
۶۶	مرزبان نامہ
۹۶	شاہ نامہ
۱۲۳	سکندر نامہ
۱۴۶	دیوان حافظ
۱۵۸	دیوان نظیری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتخاب از چهار مقاله

مقاله دوم

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت آساق و مقدمات موهم کند
و الیام قیاسات منتهی بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد
نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و پایام قوتها
غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایام طبع را انقباضی و انبساطی بود و امو
عظام را در نظام عالم سبب شود چنان که آورده اند.

حکایت احمد بن عبد اللہ انجستانی را پرسیدند کہ تو مردی خرنبدہ بودی بامیر
خراسان چوں افتادی گفت بہادری در نخبستان روزے دیوان خطلہ بادغیسی
ہی خواندم بدیں دو بیت رسیدم ۵

ہتری گر بکام شیر در بہت شو خطر کن ز کام شیر بچوے
یا بزرگی و غر و نعمت و جاہ یا چو مردانت مرگ و بارے
واعیہ در باطن من پیدا آمد کہ بہیچ وجہ در آں حالت کہ اندر بودم راضی نہ خواستم بود
خراں را بفروختم واسپ خریدم و اندوین خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن
اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمرو بن اللیث و باز دولت صفاریان
در ذرۃ اوج علیین پرواز ہمیں کرد و علی برادر کہ بن بود و یعقوب و عمرو را برادر
اقبالے تمام بود و چوں یعقوب از خراسان بغزین شد از راہ جبال علی بن اللیث
مرا از رباط سنگین باز گردانید و بخراسان شجنگی اقطاع فرمود و من از آن شکر
سواری صد برابرہ کردہ بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاع علی
بن اللیث یکے کرخ ہری بود و دوم خوف نشا بور چوں بکرخ رسیدم فرمان عرضہ
کردم آں چہ بمن رسید تفرقہ شکر کردم و بہ لشکر دادم سوار من سی صد شدہ چوں
بخواف رسیدم و فرمان عرضہ کردم خواجگان خوف تمکین نہ کردند و گفتند ما را شخندہ
باید بادہ تن۔ رائے من بر آں جملہ قرار گرفت کہ دست از طاعت صفاریان
باز داشتم و خوف را غارت کردم و بدوستانی پشت بیروں شدم و بہ بہق

در آمد دو ہزار سوار بر من جمع شد بیاد م و نشا پور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی
 ہمی کرد تا جملہ خراسان خوشنیتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود
 و سلامی اندر تاجیک خویش ہمی آرد کہ کار احمد بن عبداللہ بدرجہ رسید کہ نشا پور
 یک شب سی صد ہزار دینار و پانصد سراسپ و ہزار تاجامہ بنجشید و امروز در تاجیک
 از ملوک قاہرہ یکے دوست اصل آں دو بیت شعر بود و در عرب و عجم امثال این
 بسیارست اما برین یکے اختصار کردیم۔

پس پادشاہ را از شاعر نیک چارہ نیست کہ بقا اسم اورا تربیت کند و
 ذکر او در دواوین و دفاتر ثبت گرداند زیرا کہ چون پادشاہ با مری کہ ناگزیرست
 مأمور شود از شکر و گنج و خزینہ او آثار نمازد و نام او بسبب شعر شاعران
 جاوید بماند۔ شریف مجلدی گر گانی گوید

از ان چندان نسیم این جانی کہ ماند از آل ساسان آل سامان
 ثنائے رود کی ماندست و دعت نوائے بار بد ماندست و بیتاں

و اسامی ملوک عصر و سادات زماں بہ نظم راتع و شعر شاعران جماعت باقی
 است چنانکہ اسامی آل سامان با ستاد ابو عبداللہ جعفر بن محمد الرودکی و ابو العباس
 الرضی و ابو ائشل النجاری و ابو اسحاق جو بیاری و ابو الحسن اعنی و طحاوی و جباری
 نشا پوری و ابو الحسن الکسانی۔ اما اسامی ملوک آل ناصر الدین باقی ماند با مشال
 عنصری و عسجدی و فرخی و ہر امی و زینتی و پیر جہر قانی و مظفری و منشوری و

منوچہری و مسعودی و قضااری و ابو حنیفہ اسکاف و راشدی و ابوالفتح رونی و
 مسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاہ بورجا و احمد خلف و عثمان مختاری و مجدد و السانی
 اما اسامی آل خاقانی باقی ماند بلوگوسے و کلانی و نجیبی فرغانی و عمق بخاری و
 رشیدی سمرقندی و بخارا ساغری و علی یانندی و پسر درغوش و علی سپہری جوہری
 و سفدی و پسر تیشہ و علی شطرنجی۔ اما اسامی آل بویہ باقی ماند با ساد منطقی و کیا غضائری
 و بندار اما اسامی آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرگانی و لامعی دہستانی و جعفر ہدائی و
 درقیر و زفری و برہانی و امیر مغزی و ابوالعالی رازی و عمید کمالی و شہابی۔ اما
 اسامی ملوک طبرستان باقی ماند بقمی گرگانی و رافعی نسابوری و کفانی گنجہ و کوسہ
 خانی و پورکھ و اسامی ملوک غور آل شنسب خلد اللہ ملکہم باقی ماند ابوالقاسم رفیعی
 و ابوبکر جوہری و گترین بندگان نظامی و عوسی و علی صوفی و دوا دین این جماعت
 ناطق تست کہماں و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل و فضل و برائے و تدبیر و
 تائید و تاثیر این بادشاہان باضیہ و این مہتران خالیہ نور اللہ مضاجعہم و وسیع علیہم
 مواضعہم بسا مہتران کہ نعمت پادشاہان خوردند و نجیشہائے گراں کردند و بریں
 شعراے مفلح سپردند کہ امروز از ایشان آہنار نیست و از خدم و حشم ایشان دیار نہ
 و بسا کوشکمائے منقش و با عنائے دل کش کہ بنا کردند و بیاراستند کہ امروز باز میں
 ہمار گشتہ است و با مقامات داد و یہ برابر شدہ (مصنف گوید) س
 بسا کا خاکہ محمودش بنا کرد کہ از رفت ہی بامہ مرا کرد

نه بینی زان همه یک خشت برپا
ملیج عنصری ماندست برجا

و خداوند عالم علام الدین والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمومنین که
زندگانش در از باد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملک شهریار شهید و
ملک حمید بغرین رفت و سلطان بهرام شاه از پیش او برفت بر در آن دو شهید که
استخفا فها کرده بودند و گزافها گفته شهر غزین را عمارت فرمود و عمارت محمودی و
مسعودی و ابراهیمی را خراب کرده و مدایح ایشان بزرهی خزید و دو خزینه
همی نهاد کس را زهره آن نه بودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان
خواند و بادشاه خود از شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود
چو کوک لب از شیر باد رشت ز گواره محمود گوید نخست
بن زنده پیل و بجا چیریل بکف ابرهمن بدل و دینل
هماندار محمود شاه بزرگ به آبش خور آرد همیش و گرگ
همه خداوندان خردوانند که این جاحمت محمود نماده بود حرمت فردوسی بود و
نظم او - و اگر سلطان محمود داشته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم و مایوس
نه گزاشتی -

فصل

در چگونگی شاعر و شعرا و

اما شاعر باید که سلیم الفطرت عظیم الفکرة صحیح الطبع جید الرویة دقیق النظر باشد
 در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر
 علمه بکار می شود هر علمه در شعر بکار می شود و شاعر باید که مجلس محاورت خوشگونی بود
 و در مجلس معاشرت خوشروئی و باید که شعرا و بدایا درجه رسید به باشد که در صحیفه روزگار
 مسطور باشد و برالسنة احرار مقروء بر سفاثن بنویسند و در مدائن بخوانند که خط او فرو
 قسم فصل از شعر بقاء اسم است و اما مسطور و مقروء نه باشد این معنی بجاصل نیاید
 و چون شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نه بود و پیش از خداوند خود دبیر و چو را
 در بقاء خویش اثری نیست و در بقاء اسم دیگر چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد
 الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی بسیت هزار بیت از اشعار متقدمان
 یاد گیرد و ده هزار کلمه از آسمان متاخران پیش چشم کند و پیوسته دوا وین استادان
 همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد و بیرون شد ایشان از مضائق و دقائق سخن
 بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او قسّم شود و عیب و هنر شعر
 بر صحیفه خرد او منقش گردد تا سخنش روئے در ترقی دارد و طبعش بجانب علوم میل کند
 هر که را طبع در نظم شعر را سخ شد و سخنش هموار گشت روئے به علم شعر آرد و

عروض بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گرد و چون غایت العروین
و کثر القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات تراجم و انواع این علوم بخواند
بر استاد می که آن داند تا نام استاد می را سزاوار شود و اسم او در صحیفه روزگار
پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که تا همتای ایشان یاد کردیم تا آن چه از محذوم
ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد و در بقا اسم و اما بر پادشاه واجب است که
چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدید آید و نام او از مدحت او هویدا
شود اما اگر از این درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر و التفات
نمودن خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده ام در کل عالم از شاعر پیر بدتر
نیافته ام و هیچ سیم ضائع تر از آن نیست که بوسه دهند تا بخواهند فردی که به پناه
ندانسته باشد آن چه من همی گویم بدست کی بخوابد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع را
دارد اگر چه شعرش نیک نه باشد امید بود که نیک شود و در شریعت آندگی تربیت
او واجب باشد و تمهید و فریضه و تفقد او لازم اما در خدمت پادشاه هیچ
بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها برافروزد
شاعر بمقتود رسد و آن اقبال که رود کی از آن سامان دید بدیهه گفتن و
زود شعری کس ندیده است -

حکایت چنین آورده اند که نصر بن احمد که واسطه عقد آل سامان بود و امیر
دولت آل خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمنع و علل ترفع در غایت سادگی بود

خزان آراسته و لشکر جبار و بندگان فرماں بردار - زمستان بدار الملک بخارا مقام
 کردی و تابستان بسمرقند رفتی یا شهرے از شهرهای خراسان - مگر یک سال نوبت
 بهری بود فصل بهار بیاغیس بود که باغیس خرم ترین چاخوارهای خراسان و
 عراق ست قریب هزار ناهست پر آب و علف که هر یک لشکرے را تمام باشد
 چون ستوران بهار نیکو بخوردن و تن و توش خویش باز رسیدند و شالیته میدان
 و حرب شدند نصر بن احمد روے بهری نهاد و بدر شهر مرغ سپید فرو آورد و لشکرگاه
 بزود بهارگاه بود و شمال رواں شد و میوه های مان و کرم و مرغ در رسید که امثال
 آن در بسیار جایها بدست نه شود و اگر شود بدان ارزانی نه باشد آن جا لشکر
 برآسود و هوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ و میوه های بسیار و مشروبات فراوان
 لشکرے از بهار و تابستان برخوردار می تمام یافتند از عمر خویش و چون مهرگان درآمد
 عصیر در رسید و شاه سقرم و حاتم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستند و
 داد از غنفلوان شهاب بدادند مهرگان دیر در کشید و سرما قوت نه کرد و انگور
 و رغایت شیرینی رسید و در سواد بهری صد و هشتاد لون انگور یافته شود هر یک
 از دیگرے لطیف تر و لذیذ تر و از آن دو نوع ست که در هیچ ناحیت ربح مسکول
 یافته نه شود یکے پر نیاں و دوم کلنجری تنک پوست خرد گس بسیار آب
 گوئی که در و اجزاء ارضی نیست از کلنجری خوشه پنچ من و هر دان
 پنچ درم سنگ بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و از آن بسیار توان خورد و بسیار

مائیتی کہ دروست و انواع میوهائے دیگر ہمہ خیار چوں امیر نصربن احمد مهرگاں و
 ثمرات او بدید عظمیش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمکش بیفکندند در مالن و منقعی
 برگرفتند و آذنگ بستند و گنجینہا پر کردند امیر باں لشکر بڈاں دو پارہ دید و درآمد
 کہ اورا غورہ و دروازہ خواند سراہائے دیدند ہریکے چوں بہشت اعلیٰ و ہریکے را
 باغی و بہستانی در پیش برہبت شمال نہادہ زمستان آں جا مقام کردند و از جانب
 سہجستان نایج آوردن گرفتند و از جانب مازندراں ترنج رسیدن گرفت
 زمستانی گزاشتند در غایت خوشی چوں بہار درآمد اسپاں ببادغیس فرستادند و
 لشکر گاہ بہالین بمیان دو جوی بردند و چوں تابستان درآمد میوہا در رسید
 امیر نصربن احمد گفت تابستان کجا رویم کہ ازین خوشتر مقام گاہ نباشد ہر گاہ
 برویم و چوں مهرگاں درآمد گفت مهرگاں ہری بخوریم و برویم ہمچنین فصلے فصل
 ہمی انداخت تا چہار سال بریں برآمد زیرا کہ صمیم دولت سامانیان بود و وہان
 و ملک بی خصم و لشکر فرماں بردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این ہمہ
 طول گشتند و آرزوئے خانماں برخاست پادشاہ را ساکن دیدند ہواے
 ہری در سرا و عشق ہری در دل او در اثنائے سخن ہری را بہ بہشت عدن
 مانند کردی بلکہ بہ بہشت ترنج نہادی و از بہار چین زیادت آوردی دانستند کہ
 سر آں دارد کہ این تابستان نیز آں جا باشد پس سران لشکر و مہتران ملک بنزدیک
 استاد ابو عبد اللہ الرودکی رفتند و از نہاء پادشاہ یہیچ کس محشم ترو مقبول

القول ترازو بنود گفتند پنہزار دنیا را ترا خدمت کنیم اگر صنعتی کنی کہ پادشاہ ازین خاک حرکت کند کہ دلمانے ما آرزوے فرزند ہی برد و جان ما از اشتیاق بخارا ہی بر آید رو کی قبول کرد کہ نبض امیر بگرفتہ بود و مزاج او پشاختہ داشت کہ بشر با او درگیر و روئے بہ نظم آورد و قصیدہ بگفت و بوقتہ کہ امیر صبح کردہ بود در آمد و بجائے خویش بنشت و چوں مطربان فروداشتند او چنگ برگرفت و در پردہ عشاق ایں قصیدہ آغاز کردے

بوئے جوئے مولیاں آید ہی یادِ یارِ سراں آید ہی
پس فرو تر شود و گویدے

ریگ آموں بادبستی ہائے او زیر پایم پرنیاں آید ہی
آپ جیوں باہمہ پنہاوری خنگ مارا تا میاں آید ہی
ای بخارا شاد باش و دیرزی میر سویت شاد ماں آید ہی
میر ماہ است و بخارا آسمان ماہ سوے آسمان آید ہی
میر سر و دست و بخارا بوستان سر و سوے بوستان آید ہی

چوں رو کی بدیں بیت رسید امیر چنان منفعّل گشت کہ از تحت فرود آمد و بی موزہ پائے در رکاب خنگ نوبتی آورد و روے بہ بخارا نہاد چنان کہ راین و موزہ تا دو فرسنگ در پے امیر بردند بہ بروتہ و آں جا در پائے کرد و عنان تا بخارا ہیج جائے باز نہ گرفت و رو کی آں پنہزار دنیا را مضاعف از شکر بستد و شنیدہ

بسمر قنڈ در سنہ اربع و خمسایۃ از دہقان ابورجا احمد ابن عبدالصمد العابدی کہ گفت
جد بن ابورجا حکایت کرد کہ چون دریں نوبت رود کی بسمر قنڈ رسید چہار صد شتر
زیر نہ او بود و الحی آں بزرگ بدین تھل ارزانی بود کہ ہنوز ایں قصیدہ را کس جواب
نہ گفتہ است کہ مجال آں ندیدہ اند کہ ایں مضائق آزاد تو اند بیرون آمد و از
عذب گویاں و لطیف طبعان عجم یکے امیر الشعراء مغزی بود کہ شعرا و در طلاوت و
طراوت بغایت ست و در روانی و عذوبت بہ نہایت زین الملک ابوسعید ہند بن
محمد بن ہند و الاصفہانی ازوے درخواست کرد کہ آں قصیدہ را جواب گوی گفت

توانم الحاح کرد چند بیت گفت کہ یک بیت از آں بتیہا این ست ۷

رستم از ما ز ندراں آید ہی زین ملک از اصفہاں آید ہی

ہمہ خرد منداں دانند کہ میان ایں سخن و آں سخن چہ تفاوت ست و کہ تو اند گفتن
بدین عذبی کہ او در مع ہی گوید دریں قصیدہ ۷

آفرین و مع سود آید ہی گر بگنج اندر زیاں آید ہی

و اندرین بیت از محاسن ہفت صنعت ست اول مطابق ، دوم متضاد ، سوم
مرؤف ، چہارم بیان مساوات ، پنجم عذوبت ، ششم فصاحت ، ہفتم جزالت
ہر استادے کہ او را در علم شعر تجری ست چون اند کی فکر کنند دانند کہ من
درین مصیبتم - والسلام -

حکایت - عشقی کہ سلطان مین الدولہ محمود را بر ایاز ترک بودہ است

معروف ست و مشہور۔ آفرودہ اند کہ سخت نیکو صورت نہو لیکن سبز چہرہ شیریں
 بودہ است متناسب اعضاء و خوش حرکات و خردمند و آہستہ و آداب مخلوق پرستی
 اور اعظیم دست دادہ بودہ است و در اں بارہ از نادرات زمانہ خویش
 بودہ است و ایں ہمہ اوصاف آن ست کہ عشق را بخت کند و دوستی را برقرار دارد
 و سلطان بین الدولہ محمود حمدی دیندار و متقی بود و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفت
 تا از شایع شرع و منہاج حریت قدمی عدول نہ کرد شبے در مجلس عشرت بعد از اں کہ
 شراب در و اثر کردہ بود و عشق در و عمل نمودہ زلف ایاز نگرست غبنری دید بر روی
 ماہ غلٹاں سنبے دید بر چہرہ آفتاب پیچاں حلقہ حلقہ چوں زرہ بند بند چوں زنجیر
 در ہر حلقہ ہزار دل در ہر بندے صد ہزار جان عشق عنان خویشین داری از دست
 صبر او بر بود و عاشق دار در خود کشید محتسب آمنا و صد قمار از گریبان شرع
 بر آورد و در برابر سلطان بین الدولہ بہ ایستاد و گفت ہاں محمود عشق را با فسق
 میا میز و حق را با باطل مزوج کن کہ بدیں ذلت ولایت عشق بر تو لیثورد و چوں
 بدر خویش از بہشت عشق بیوفتی و بعار دنیاے فسق درمانی سمع اقبالش
 در غایت شنوائی بود ایں قضیت مسموع افتاد۔ ترسید کہ سپاہ صبر او بالشرکزہ نفس
 ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بہست ایاز داد کہ بگیر و زلفین خویش را بہر ایاز خدمت کرد
 و کار داد دست او بست و گفت از کجا بہرم گفت از نیمہ۔ ایاز زلف دو تو کرد و
 تقدیر گرفت و فرمان بجائے آورد ہر دو سر زلف خویش را پیش محمود نہاد گویند

آں فرماں برداری عشق را سبب دیگر شد محمود زہر جواہر خواست و افزوں
از رسم محمود و عادت ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی در خواب رفت و چون
نیم سحر گاہی برود زید بر تخت بادشاہی از خواب درآمد آں چہ کردہ بود
یادش آمد ایاز را بخواند و آں زلفیں بریدہ بدیدہ سپاہ پشیمانی بردل اوتاقتن
آورد و خار عربدہ برد ماغ او مستولی گشت می خفت و می خاست و از مقربان
و مرتبان کس را نہ ہرہ آں نبود کہ پرسیدی کہ سبب چیست تا آخر کار حاجب علی
قریب کہ حاجب بزرگ او بود روئے بعضری کرد و گفت پیش سلطان در شرف
خویشین بدو نمائی و طریقے بکن کہ سلطان خوش طبع گردد۔ عنصری فرمان حاجب
بزرگ بجائے آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان بمین الدولہ سرگورڈ
و گفت اے عنصری این ساعت از قومی اندیشیدم می بینی کہ چہ افتادہ است
ما را درین حسنی چیرے بگوئے کہ لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و
بر بدہیہ گفت ۔

کی عیب سر زلف بت از کاستن ست چہ جائے بغم نشستن و خاستن ست
جائے طرب نشاط می خواستن ست کارستن سرو ز پیراستن ست
سلطان بمین الدولہ محمود را با این دو بیتے بغایت خوش افتاد بفرمود
تا جواہر بیاوردند و سہ باردہان او پر جواہر کرد و مطربان را پیش خواست
آں روز تالیش بدیں دو بیتے شراب خوردند و آں داہیہ بدیں دو بیتے

از پیش او برخواست و عظیم خوش طبع گشت، والسلام۔ اما باید دانست کہ بدبیه
 رکن اعلیٰ است در شاعری و بر شاعر فزینہ است کہ طبع خویش را بہ ریاضت بد
 درجہ رساند کہ در بدبیه معانی انگیزد کہ سیم از خزینہ بدبیه بیرون آید و پادشاہ را
 حسب حال بطبع آرد و این ہمہ از ہر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید و شعرا
 ہر چہ یافتہ اند از صلاحت مغفم بدبیه حسب حال یافتہ اند۔

حکایت فرخی از سیستان بود پسر جو لوغ غلام امیر خلف بانو طبعی بغایت
 نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ ترزدی و خدمت دہقان کردی از دہاتین
 سیستان و این دہقان او را ہر سال دولیت کیل پنج منی غلہ دادی و صد درم
 سیم نوحی، او را تمام بودے اما رنے خواست ہم از موالی خلف و خریش بیشتر
 افتاد و دہ و زنبیل و را فرزد فرخی بے برگ ماند و در سیستان کسے دیگر نہ بود
 مگر امراء ایشان فرخی قصہ بدہقان برداشت کہ مرا خرج بیشتر شدہ است چہ شود
 کہ دہقان از آں جا کہ کرم اوست کہ غلہ من سی صد کیل کند و سیم صد و پنجاہ درم
 تا مگر با خسیج من برابر شود دہقان بر پشت قصہ توقیع کرد کہ این قدر از تو دریغ نیست
 و افروز ازین را روے نیست فرخی چوں بشنید مایوس گشت و از صادر و وارد
 استجاری کرد کہ در اطراف و کناف عالم نشان ممدوحے شنود تا روے بدو آرد
 باشد کہ اصابتے یابد تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیاں کہ این
 نوع را تربیت می کند و این جماعت را صلہ و جائزہ فاخر ہی دھد و امروز

از لوک عصر و احرار وقت دریں باب اور یار نیست قصیدہ گفت و عزیمت
آں جانب کردے

با کاروان حله برفتم زیستہاں با حلقہ تنیدہ ز دل بافتہ زجاں
الحق نیکو قصیدہ ایست و در وصف شعر کردہ است و رعایت نیکوئی و مدح خوب بنظیر
پس برگے بساخت و روئے بچانیان نهاد و چون بحضرت چغانیاں رسید بہار گاہ بو
و امیر بداغ گاہ و شنیدم کہ ہجدہ ہزار مادیان زہی داشت ہر یکے را کرۂ درونبا
و ہر سال برفتی و کرگاں داغ فرمودی و عید اسعد کہ کہ خدائی امیر بود
بحضرت بود و نزل راست می کرد تا در پے امیر برد، فرخی نیز و یک اورفت
و او را قصیدہ خواند و شعر امیر بر دوشہ کرد، خواجہ عمید اسعد مدوے فاضل بود
و شاعر دوست، شعر فرخی را شعری دید تر و عذب و خوش و استادانہ فرخی را
سگزی دید بے اندام جبہ پیش و پس چاک پوشیدہ دستارے بزرگ سگزی را
در سرو پائے و کفش بس ناخوش و شعری در آسمان ہفتم ہیج باور نہ کرد کہ ایں
شعر آں سگزی را شاید بود بر سبیل امتحان گفت امیر بداغ گاہ است منی ٹرم
پیش او و ترا با خود بہرم بداغ گاہ کہ داغ گاہ عظیم خوش جاتے ست۔ جہانے
در جہانی سبزہ بینی، بر خمیہ و چراغ چون ستارہ از ہر یکے آواز رود می آید و
حرہاں در ہم نشستہ و شراب ہی نوشند و عشرت ہی کنند و بدر گاہ امیر آتشتہ
افروختہ چند کوہی و کرگاں را داغ ہی کنند و پادشاہ شراب در دست و

کمند در دست دیگر شراب می خورد و اسپ می بخشد قصیده گوئی لائق وقت و صفت
داغ گاه کن تا ترا پیش امیر برم فرخی آن شب برفت و قصیده پرداخت سخت نیکو و
بامداد در پیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است -

قصیده

چون پرند نیلگون بر روی پو شد مرغزار	پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهوشک ناید بقیاس	بید را چون پرتو طلی برگ ویدیشمار
دوش وقت صبحم بوی بهار آورد باد	جند آباد شمال و خرمای بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ گوئی لعبتان جلوه دارد بر کنار
نسترن لولوی بهیض دارد اندر مرسله	ارغوان لعل بخشی دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامه های سرخ لعل بر شاخ گل	پنجه های دست مردم سرفرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس شاخ بوقلمون نمک	آب مروارید گون وابر مروارید بار
راست پذیری که خلع های رنگین یافتند	باغ های پرنگار از داغ گاه شهر یار
داغ گاه شهر یار اکنون چنان خرم بود	کاندرو از خرمی خیره بمسند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر	خیمه اندر خیمه چون سمین حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی باد و مست	هر کجا سبزه است شادان یاری ز دیدار یار
سبزه با بانگ چنگ مطربان چرب و مست	خیمه با بانگ نوشن ساقیان می گسار
عاشقان بوس کنار و نیکو ان ناز و عتاب	مطربان رود و سرود و خفنگان خواب و خمار

برد ر پرده سر لے خسرو پیروز بخت
 بر کشیدہ آتشے چوں مطردیباے زرد
 داغما چوں شاخاے بسدیاقوت نگ
 دیدگان خواب نادیدہ مصاف اندھیا
 خسرو فرخ سیر بارہ دریا گزر
 ہجو زلفت نیکوان مرو گیسو تاب خورد
 میر عادل بظہن شاہ با پیوستگان
 ہر کہ را اندر گنبد شست بازی در فلکند
 ہر چہ زیں داغ گرد از سوی دیگر بدیداد
 چوں خواجہ عمید اسعدایں قصیدہ بشنید حیران فرماند کہ ہر گز مثل بگوش او
 فرو نشدہ بود جملہ کار ہا فرو گزاشت۔ فرخی را ایر نشان دوروئے بہ امیر نہاد
 و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت اے خداوند ترا شاعری آوردہ ام کہ
 تا دقتی روئے در نقاب خاک کشیدہ است کس مثل او تہ دیدہ است حکایت
 کرد آنچہ رفتہ بود پس امیر فرخی را بار داد چوں در آمد خدمت کرد امیر دست داد
 و چائے نیکو نافر د کرد و پیر سید و نبوتش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید
 و چوں شراب دروے چند در گزشت فرخی برخاست و بہ آواز خریں و خوش
 ایں قصیدہ بخواند کہ **ع** با کاروانِ حلہ بر قہم ز سیستان

از پے داغ آتشے افر وختہ خورشید وار
 گرم چوں طبع جوان زرد چوں زر عیار
 ہر یکے چوں نار داندہ گشتہ اندر نہ میر نار
 مرکبان داغ ناکردہ قطار اندر قطار
 با کند اندر میان دشت چوں اسفندیار
 ہجو عمد وستان سال خوردہ استوار
 شادمان شاد خوار و کامران کامگار
 گشت نامش بر سرین شانہ و روش نگار
 شاعران را بالکام و زائران را بافسار

چون تمام نیر خواند امیر شعر شناس بود و نیز شعر گفتی ازین قصیده بسیار شگفتیگها
 نمود و عید اسعد گفت ای خداوند باش تا بهتر بنی پس فرخی خاموش گشت و دم در کشید
 تا غایت مستی امیر پس برخواست و آن قصیده داغگاه بر خواند امیر حیرت آورد
 پس در آن حیرت روی بفرخی آورد و گفت هزار سر کرده آوردند همه رفته سپید
 و چهار دست و پائے سپید خنجر راه تراست تو مردی سگزی و عیاری چند
 بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده بیرون آمد
 و زده ستار از سرفرو گرفت و خویشتن را در میان میدان افکند و یک گله در پیش
 کرد و بدان رفته دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست و از هر طرف بزدنید
 که یکے نتوانست گرفت آخر الامر باطلی ویران بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن
 رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بود در دهن بر رباط دشت از زیر سر نهاد و حالی
 در خواب شد از غایت مستی و ماندگی کرگان را بشمرند چهل و دو سر بودند
 رفتند و احوال با امیر گفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل
 کار را و بالا گیرد او را و کرگان نگاه دارید و چون او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال
 پادشاه را اتمثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخواست و امیر خود
 برخاسته بود و نماز کرده بار داد و فرخی را بنواخت و آن کرگان را یکسان او
 سپردند و فرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود و دقیقه و سه استر پنج سر برده
 و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد و بجهت تمام ساخت

پس بخدمت سلطان بھینا لدولہ محمود رفت و چون سلطان محمود اور را تجمل دید بہا
چشم درونگریست و کارشس یدان جا رسید کہ تا بیت غلام سہیں کمر از پس او
بر نشستندی والسلام۔

حکایت۔ در سنہ عشر و خمسایہ پادشاہ اسلام سنجین ملک شاہ اطال اللہ
بقائہ و ادام الی المعالی ارتقاۃ بحدطوس بدشت تروق بہار داد و دو ماہ
آن جا مقام کرد و من از ہری برسبیل انتجاع یدان حضرت پیوستم و نہ شتم از
برگ و تجمل ہیچ قصیدہ بگفتم و نیز دیک امیر الشعراء مغزی رفتم و افتتاح ازو کردم
و شعر من بدید و از چند نوع مرا بر سخت بر ادا و آدم نیز گہیا فرمود و مہتر بنیاد
داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی ہی نمودم و گلہ ہی کردم مراد دل
داد و گفت تو درین علم رنج بردہ و تمام حاصل کردہ آن را ہر آئینہ اثرے باشد
و حال من ہم چنین بود و ہرگز ہیچ شعرے نیک ضائع نماندہ است و تو درین
صناعت حظی داری و سخت ہوار و غلبہ ست در وی و ترقی دارد و باش تا
بینی کہ ازین علم نیکو نیامینی و اگر روزگار را بتدا مضایقتی نماید در ثانی الحال
کار بہر ادا تو گردد و پیر من امیر الشعراء برہانی رحمۃ اللہ در اول دولت ملک شاہ
بشہر قزوین از عالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و در ان قطعہ کہ سخت معروف ست مرا
بسلطان ملک شاہ سپرد درین بیت۔

من فتم و فرزند من آمد خلف صدق اورا بخدا و بخداوند سپردم

پس جاگی و اجراء پذیرین تحویل افتاد و شاعر ملک شاه شدم و سالی درخت
پادشاه روزگار گزاشتم که خبر وقتی از دور او را نتوانستم دیدن از اجراء جاگی
یک من و یک دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و ام بگیردن من در آمد و کار در
سر من پیچیده و خوابه بزرگ نظام الملک حمه الله در حق شعر اعتقادی نداشته
از آن که در معرفت او دست نداشته و از آنکه و متصوفه هیچ کس نمی پرداخت
روزی که فردائے آن رمضان خواست بود و من از جمله خرج رمضان و عیدی
دانگی نه داشتم در آن دل تنگی نیز دلاء الدوله میر علی فرامرزتم که پادشاه زاده
بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او جرمست تمام داشت
و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی گفتم
زندگانی خداوند را زیاد نه هر کس که پدر بتواند کرد سپر تواند کرد یا آن چه پدر
را بیاید سپر را بیاید پدر من مردی جلد و ستم بود و درین صناعیت فرزوق خداوند
جهاں سلطان شهید الب اسلا و در حق و اعتقادی بود آن چه از و آمد
از من همی نیاید مرا حیائی مناع است و نازک طبعی با آن یارست یک سال
خدمت کردم و هزار دینار و ام بر آوردم و دانگی نیافتم دستوای خواه بنده را تا
نیشاپور باز گرد و دام بگیرد و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعای
همی گوید امیر علی گفت راست گفتمی همه تقصیر کرده ایم بعد ازین نه کنیم سلطان
نماز شام بپا ه دیدن بیرون آید باید که آن جا حاضر باشی تا روزگار چه دست

وہد حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم ویر فور مہری بیاوردند صد دینار
نشاوری و پیش من نهادند عظیم شادمانہ باز گشتم و برگ رمضان بفرمودم و نماز
دیگر بدر سر پرده سلطان شدم قضا را علاء الدولہ ہماں ساعت در رسید خدمت
کردم گفت سرہ کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب
زرد سلطان از سر پرده بدر آمد کمان کرد و ہمہ در دست علاء الدولہ بہ راست
من بدو دیدم و خدمت کردم امیر علی نیکو نیما پیوست و باہ دیدن مشغول شدند
و اول کسے کہ ماہ دید سلطان بود عظیم شادمانہ شد علاء الدولہ مرا گفت پسر
برہانی دریں ماہ نو خیرے بگوی من بر فور این دو بیتے بگفتم

ای ماہ چو ابروان یاری گوئی یانی چو کمان شہریاری گوئی

نعلی زوہ از زر عیاری گوئی در گوش سپہر گو شواری گوئی

چوں عرضہ کردم امیر علی بسیارے تحسین کرد سلطان گفت پرواز آخر ہر کلام
اسپ کہ خواہی بکشی و دریں حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی ایسے نامزد کرد
بیاوردند و یکسان من دادند از زیدی سی صد دینار نشاوری سلطان بمصلحت
رفت و من در خدمت نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم برخوان امیر علی گفت
پسر برہانی دریں تشریفی کہ خداوند جہاں فرمود ہیج گفتی حالی دو بیتے بگوئی
من پر پائے جستم و خدمت کردم و چنان کہ آمد حالی این دو بیتے بگفتم
چوں آتش خاطر مرا شاہ بدید از خاک مرا بر زہر ماہ کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باو یکی مرکب ناصم بنخشد
 چون این دو بیت ادا کردم علاء الدوله آهسته آهسته کرد و بسبب احسن و سلطان
 مرا هزار دنیا فرمود علاء الدوله گفت جاگی و اجر اش نه رسیده است فردا بر
 دامن خواجه خواهم نشست تا جاگیش از خزانه بفرماید و اجر اش بر سپاهان
 نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را بقلب من باز خوانید
 و لقب سلطان معزال دنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معری خواند سلطان گفت
 امیر معری، آں بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار
 دنیا بخشیده و هزار و دویست دینار جاگی و برات نیز هزار من غله بمن رسیده بود
 و چون ماه رمضان پیروں شد مرا مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روئے
 در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت و امر و هر چه دارم از عنایت
 آں پادشاه زاده دارم ایند تبارک و تعالیٰ خاک او را به انوار رحمت خوش
 گردانادیمتہ و فضلہ -

حکایت آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچ کس لشکر دوستی ترا از طغانشا
 بن الباز سلاں نہ بود و محاورت و معاشرت او همه با شعر بود و ندیمان او همه شعرا
 بودند چون امیر ابو عبید اللہ قرشی و ابو بکر ازرقی و ابو منصور با یوسف و شجاع نسوی
 و احمد بدیہی و حقیقی و نسیمی و اینها مرتب خدمت بودند و آئینہ و روتہ بسیار
 بودند همه از عمر زوق و مخطوط مگر روزی امیر با احمد بدیہی نرودی باخت و تردد

دہ ہزاری سپاہیں کشیدہ ہووے امیر دہ و مہرہ در شش گاہ داشت و احمد بدینی
 دہ مہرہ در یک گاہ و ضرب امیر را بود احتیاطا کرد و بنیداخت تا دوش زبند
 دو یک بر آمد عظیم طیرہ شد و از طبع برفت و جائے آں بود و آں غضب بدرجہ
 کشید کہ ہر ساعت دست یہ تیغ میکزد و ندیاں چوں برگ بر دخت ہی لرزیدند کہ
 بادشاہ بود و کودک بود و مقبور بچیاں زخمی ابو بکر از رقی بر خاست و بنزدیک مہرباں
 شد و ایں دو بیتے باز خواند (از رقی گوید)

گر شاہ دوش خواست و یک زخم افتاد تا ملن تبسری کہ بعتیں دادند
 آں زخم کہ کرد رے شاہنشہ یاد در خدمت شاہ رے ہر خاک نہاد
 بامنصور یا یوسف در ستہ تسع و خمسایہ کہ من بہرات افتاد مہر احکایت
 کرد کہ امیر طغان شاہ بدیں دو بیتے چناں بانشاط آمد و خوش طبع گشت کہ ہر
 چشمہائے از رقی بوسہ داد و ز رخواست پانصد نیاورد و در ہان اومی کہ تیا یک
 درست ماندہ بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آں ہمہ یک دو بیتے بود و ایزد
 تبارک و تعالیٰ بر ہر دو رحمت کند و بیتہ و کرمہ۔

حکایت۔ در شہور سنہ اثنین سبعین و خمسایہ (در بعایتہ صبح) صاحب
 غرضی قصہ سلطان ابراہیم برداشت کہ سپہر اوسیف الدولہ امیر محمود نیست آں
 دارد کہ بجانب عراق برو و بخدمت ملک شاہ سلطان را غیرت کرد چہاں ساخت
 کہ اورا ناگاہ بگرفت و بہ سبت و بھار قمر ستاد و ندیاں اورا بند کرد و بھار را

فرستاد از جملہ یکے مسعود سعد سلمان بود و اور ابو جیرستان بقلعہ نامی فرستاد
 از قلعہ نامی دو بیتے بسططان فرستاد۔ (مسعود سعد سلمان فرماید)
 در بند تو ای شاہ ملک شہید تا بند تو پائے تاجداری ساید
 ہم کس کہ ز پشت سعد سماں آید گزہر شود ملک ترانہ گزاید
 این دو بیتے علی خاص بر سلطان برد برو ہیچ اثرے نہ کرد و ارباب خرد
 و اصحاب انصاف دانند کہ حبسیت مسعود در علوبچہ درجہ است و در فصاحت بچہ
 پایہ بود وقت باشد کہ من از اشعار او ہی خوانم موی بر اندام من بر پائے خیزد
 و چائے آں بود کہ آب از ختم من برود جملہ این اشعار بر آں پادشاہ خواندند
 و او بشنید کہ بر ہیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آں آزاد مرد را در زنداں
 بگزاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف الدولہ دوازده سال بود [و در
 روزگار سلطان مسعود ابرہم بسبب قربت او ابو نصر پاریسی را ہشت سال بود
 و چنداں قصائد عرف و نفائس در رک از طبع و قفا دوازده البتہ ہیچ مسموع نیفتاد
 بعد از ہشت سال ثقۃ الملک طاہر علی مشکان اور ایرد آں و در جملہ آں آزاد
 مرد و دولت ایشان ہمہ عمر حبس سیر برد و این بدنامی در آں خاندان بزرگ
 بماند و من بندہ این جا متوقفم کہ این حال را بر چہ حمل کنم بر ثبات رائے یا غفلت
 طبع یا بر تساوت قلب یا بر بدلی و جملہ ستودہ نیست و ندیدم ہیچ خردمند کہ آں
 دولت را بریں حرم و احتیاط محبت کرد، و از سلطان عالم غیاث الدنیا والدین

محمد بن ملک شاه بدر بھان رو اقعہ امیر شہاب الدین قلیش الپ غازی کہ داماد او
 بود بخواب طیب شد ترسها و رفع فی الجحان رتبهما شنیدم کہ خصم در حبس دشتن
 نشان بدلی است زیرا کہ از دو حال بیرون نیست یا صلح است یا مفسد اگر مصلح
 ست در حبس دشتن ظلم ست و اگر مفسد ست مفسد را زندہ گزاشتہ ہم ظلم ست
 و جملہ بر مسعود بسر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند۔

حکایت۔ ملک خاقانیاں در روزگار سلطان خضر بن ایراہیم عظیم طراوتی
 داشت و شگرت سیاسی و مہابتی کہ پیش از آن نہ بود۔ و او بادشاہ خرمندہ عادل
 و ملک آراے بود۔ ماوراءالنہر و ترکستان او را مسلم بود و از جانب خراسان او را
 فراغت تمام و خوشی و دوستی معتمد و ثقیف برقرار۔ و از جملہ تجمل ملک او یکے
 آن بود کہ چون بر نشستی بجز دیگر سلاح ہفت صد گرز زرین و سیمین پیش اسپا و بیر دندی
 و شاعر و دست عظیم بود۔ استاد رشیدی و امیر معق و نجیبی فرغانی و بخارا ساغر جی و علی
 باتیدی و سپہر درغوش و سپہر اسفراینی و علی سپہری در خدمت او صلتہاے
 گراں یافتند و تشریفہاے شگرت شدند و امیر معق امیر الشعراء بود و از آن دولت
 خطی تمام گرفتہ و تجملی قوی یافتہ چون علامان ترک و کینزکان خوب و اسپاں را ہوار
 و ساختہای زر و جامہای فاخر و مناطق و صامت قراوان و مجلس پادشاہ عظیم محترم بود و بضرورت
 دیگر شعراء را خدمت او ہمہی یا لیست کردن و از استاد رشیدی ہماں طمع میداشت کہ از
 دیگران قاضی شد اگر چہ رشیدی جوان بود اما عالم بود در آن صناعت سستی زینب و مہد و خا

بود و ہنگی حرم خضر خان فرمان او بود و نزدیک بادشاہ قریبی تمام داشت رشیدی
 را ادب ستودی و تہریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرانی یافت
 و پادشاہ را درو اعتقادی پدید آمد و صلتہای گراں بخشید روزی در غیبت رشیدی
 از عمیق پرسید کہ شعر عبدالسید رشیدی را پوچ می بینی گفت شعری بغایت نیک
 منقی و متعق اما قدری نمکش درمی یاید نہ بس روزگاہے برآمد کہ رشیدی در رسید
 و خدمت کرد و خواست کہ تہنیتی پادشاہ او را پیش خواند و تہفیریب چنان کہ عادت
 ملک ست گفت امیر الشعراء را پرسیدم کہ شعر رشیدی چون ست گفت نیک
 ست اما بے نمک ست باید کہ دریں معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد
 و بجائے خویش آمد و نشست و بریدہ یہ اس قطعہ بگفت ۵

شعر ہائے مرا بے نمکی عیب کردی روا بود شاید
 شعر من همچو شکر و شہد ست و ندیرں دو نمک نکونامید
 شلغم و باقلی است گفتہ تو نمک ای قلیباں ترا باید

چوں عرضہ کرد پادشاہ را عظیم خوش آمد و در ماوراء النہر عادت و رسم ست
 کہ در مجالس پادشاہ و دیگر مجالس زر و سیم در طبقہما بنقل یہ نہند و آل را سیم
 طاقا یا بھفت خوانند و مجلس خضر خان بخش را ۱۰ چہا طبق زر سرخ بہنادندی
 در ہر یکہ و لیسیت و پنجاہ دینار آں بہشت بخشیدی ایں روز چہا طبق رشیدی
 را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا کہ چنانکہ ممدوح بشعر نیک شاعر

معروف شود شاعر بصله گران پادشاه معروف شود که ایس دو معنی متلازلل اند
حکایت - استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را
 بار خوانند و از ناحیت طیران سمت بزرگ دیهی است و از هفت هزار مرد و بیرون
 آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنان که بدخل آن ضیاع از امثال خود
 بی نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نه داشت و شاه نامه بتلم همی کرد و همه امید
 او آن بود که از صله آن کتاب چهار آن دختر بسیار دبست و پنج سال در آن
 کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق پیچ باقی نه گزاشت و سخن را
 به آسمان علیتین برد و در غن و بیت با معین رسانید و کلام طبع را قدرت آن باشد
 که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام
 نریاں بازند او در آن حال که بار و دابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست
 کرد

یکے نامہ فرمود نزدیک سام	سر آمد رود و توید و خرام
نخست از بهان آفرین یاد کرد	که ہم داد فرمود ہم داد کرد
وز و باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و گوپال و خود
چامندہ چیرم نہ گام کرد	چرا نندہ گرس اندر نیرد
فرانیدہ باد آورد گاہ	فشاندہ خون زایر سیاہ
بمزدی ہنر در ہنر ساختہ	سز از ہنر گردن افراختہ

من در عجب سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب همچون
 فردوسی شاهنامه تمام کرد نسخ او علی دیلم بود و راوی ابودلف و و شکرد؛ حتی قتیبه
 که عامل طوس بود بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه گوید
 ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم و ابودلف راست بر
 نیامد جز حسن بن سهرام بگفت اند را حسن بن سهرام
 حی قتیبه است از آزادگان که از من نخواهد سخن را بگویند
 تیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلظم اندر میان دول
 حی قتیبه عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد
 لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان هم خوانند پس شاه نامه علی دیلم در هفت
 مجلد نیست و فردوسی ابودلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بیامردی
 خواجه نزرگ احمد حسن کاتب عرقه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه شهادت
 اما خواجه نزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قح چاه او همی انداختند
 محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند نچاه هزار درهم و این خود
 بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذہب و این بیت بر اعتراض
 او دلیل کند که او گفت

به بینندگان آفریننده را نه بنی مرنجان دویننده را

و بر فضل و این بنیاد دلیل است که او گفت

خردمند گیتی چو دریانهاد
بر آنکشته موج از دست دیاد
چو همتا کشتی در د ساخته
همه باد باتسا بر افراخته
میانہ کی خوب کشتی عروس
بر آراستہ همچو چشم خروس
پیغمبر بد و اندرون با علی
ہمہ اہلبیت نبی و وصی
اگر خلد خواہی بہ دیگر سرے
نبرد نبی و وصی گیر جے
گرت زیں بد آید گناہ مست
چنین دان ایں راہ راہ مست
بریں زاد مہم بریں بگزرم
یقین اں کہ خاک پیہ جہنم

و سلطان محمود مرے متعصب بود و رو این تخلیط بگرفت [و] اسمعق افتاد
در جملہ بیست ہزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمایہ رفت و برآمد
و نقاعی بخورد و آں سیم میان حامی و نقاعی قسم فرمود۔ سیاست محمود دانست
بہ شب از غرنیں برفت و بہری بدکان اسماعیل و راق پدر از رقی فرود آمد و شش
ماہ در خانہ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی
ایمن شد از بہری رے بطوس نهاد و شاہ نامہ برگرفت و بطبرستان شد
نزدیک سپہبد شہریار کہ از آل باوند در طبرستان پادشاہ او بود و آں
خاندانی است بزرگ نسبت ایشان نیز دگرد شہریار پیوند۔ پس محمود را ہجا کرد
و دریا چہیتی صد و ہر شہریار خواند و گفت من ایں کتاب را اتمام محمود بانام
تو خواہم کردن کہ ایں کتاب ہمہ اخبار و آثار جہان است۔ شہریار و راہبورا

و نیکو نیما فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آں داشتند و کتاب ترا بشتر علی عرضه نکردند
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که تویی بخاندان پیامبر گستاخ و اورا دنیاوی
پیچ کا رے نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من ست و شایسته
بنام اورا بکن و بخوا و بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند
و رضای تو طلبید و پنج چنین کتاب ضائع نماد و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و
هر بیت بی هزار درم خریدم آں صد بیت بمن ده و با محمود دل خوش کن فردوسی آں
بیتها فرستاد و بفرمود تا بنشینند فردوسی نیز سواد بشت و آں بچو مندر گشت

و از آن جمله این شش بیت باند

مرا غمز کردند کاه پر سخن	بمهر نیمی و علی شد گمن
اگر مهر شاں من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده تیا بد بکار	و گر چند باشد پدر شهریار
ازین سخن چند را نم همی	چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نباشد شاه را دستگاه	و گر نه مرا ایرانشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نه دانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خد متی کرد شهریار مر محمود را و محمود از و منتها داشت در سه ربع
عشره و خمسمایه به تشابور شنیدم از امیر مغری که او گفت از امیر عبدالرزاق
شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آن جایاز گشته

بود و روی بغزنین تناده بگرد راه او متمرّدی بود و حصارى استوار داشت
و دیگر روز محمود را منزل برد و حصار او بدیش او رسولى بفرستاد که فردا بایده که
پیش آئى و خدمتى بیاری و بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف پوشى و باز گردى
و دیگر روز محمود بفرستاد و خواجه بزرگ بر دست راست او همی رانده فرستاده
بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشند و آ
این بیت فردوسی بخواند

اگر خبر یکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب
محمّد گفت این بیت که راست که مردی از و همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال پنج بُرد و چنان کتابی تمام کرد و پنج مُره
نه دید محمود گفت سره کردی که مرا از آن یاد آوردی که من از آن پشیمان
شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند بغزنین مرا یادده تا او را چیزی
فرستم خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت شصت هزار دینار
ابوالقاسم فردوسی را بفرما تا به نیل و هند و با شتر سلطانی بطوس بر تدا و از غدر
خواهند خواجه سالها بود تا دریں بند بود آخر آن کار را چون زرب ساخت و اشتر
گسیل کرد و آن نیل سلامت بشهر طبران رسید از دروازه رود پارا شتر در می شد
و چنانچه فردوسی پدر و ازه رزاں بیروں همی پر و تند و رآں حال
مذکوری بود و طبران تعصب کرد و گفت من رهانه کنم تا چنانچه او

در گورستان مسلمانان بر تہ کہ اور افضی بود و ہر خیر مرماں میگفتند با آن دانشمند
در تہ گرفت۔ درون دروازہ باغی بود یک فردوسی۔ اورا در آن باغ دفن
کردند امر وز ہم در آن جاست و من در ستہ عشر و خمسایہ آن خاک از بار
کردم گویند از فردوسی دخترے ماند سخت بزرگوار صلت سلطان تہ استند کہ
بدو سپارند قبول نہ کرد و گفت بیاں محتاج نیستیم صاحب بریک حضرت نبوشت و
بر سلطان عرضہ کردند مثال داد کہ آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی کہ کردہ است
و خانماں بگزارد و آن مال بخواجه ابو بکر اسحاق کرامی دہستہ تار باط چاہہ کہ بر
سہ راہ نشاپور و دوست در حد طوس عمارت کند چون مثال بطوس رسید
فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاہہ از آن مال ست۔

حکایت۔ در آن تاریخ کہ من بندہ در خدمت خداوند ملک الجبال بودم
نور اللہ مضجعہ و رفع فی الجنان موضعہ و آن بزرگوار در حق من بندہ اعتقاد قوی داشت
و در تربیت من بہت بلند گرازمتران و مترادگان شہر بلج عمر با اللہ امیر علمید
صفی الدین ابو بکر محمد بن الحسن الرواشاہی روز عید فطر بیاں حضرت پیوست
جوان فاضل مفضل دبیری نیک مستوفی لشہر طرادوب و ثمرات آن باہرہ درد لما
مقبول و در زبانہا ممدوح و دریں حال من در خدمت حاضر نبودم و مجلس بر لفظ
پادشاہ رفت کہ نظامی را بخوانید امیر عمید صفی الدین گفت کہ نظامی این حالت
گفتند آری و او چنان گمان برد کہ نظامی منیری است گفت خہ شاعری نیک

و مردی معروف - چوں فراش رسید و مرا بخواند موزہ در پای کردم و چوں را آدم
 خدمت کردم و بجائے خویش تیشستم و چوں وری چند رگزشت امیر عید گفت
 نظامی نیامد ملک جہاں گفت آمد اینک آں جان نشسته است امیر عید گفت من نہ
 ایں نظامی راجی گویم آں نظامی دیگر است و من ایں را خود شناسم ہمیدوں آں پادشا
 را دیدم کہ متغیر گشت و در حال رفتے سوئے من کرد و گفت خبر تو بجائے نظامی بہت
 گفتم بے لے خداوند و نظامی دیگر اندیکے سمرقندی است و اورا نظامی
 منیری گویند و یکے بہ نشا پور و اورا نظامی اثیری گویند و من بندہ را نظامی
 عروضی خواند گشت تو ہی یا ایشان - امیر عید دانست کہ بدگفته است و پادشاہ
 را متغیر دید گشت لے خداوند آں ہر دو نظامی معربند و سبک مجلسہا را بعر بہ
 برہم شورند و تبریاں آزند - ملک بر بیل طیبیت گفت باش تا ایں را ہنی کہ پنج قلع
 سیکی بخورد و مجلس را برہم زند تا ازیں ہر سہ نظامی شاعر ترکیست امیر عید گفت من
 آں دورا دیدہ ام و بحق المعرفہ شناسم تا ایں را نہ دیدہ ام و شعرا نہ شنیدہ ام اگر
 دریں معنی کہ برفت دوست بگوید و من سبع او بہ نیم و شعرا و بشنوم بگویم کہ کدام
 بہتر است ازیں ہر سہ - ملک رفتے سوئے من کرد و گفت ہاں لے نظامی تا
 مارا خجل نہ کنی و چوں کوئی چتاں کوئی کہ امیر عید خواہد اندر آں وقت مراد خدمت
 پادشاہ طبعی بود فیاض و خاطر و ہاج و اکرام و انعام آں پادشاہ مرا بداراں جا
 رسانیدہ بود کہ پدیدہ من رویت گشتہ بود سلم برگرفتہ و داد و بار و در رگزشت

ایں پنج بیت بگفتم

در جہاں سہ نظامی ام لے شاہ کہ جہاں زما با نفا نند
 من پور ساد پیش تخت شہم و آں و در و پیش سلطانت
 بہ حقیقت کہ در سخن امروز ہر یکے منفر خراسانت
 گر چہ ہچوں و اں سخن گوئید در چہ ہچوں خرد سخن دانند
 من شہرام کہ شاہ چو دیر یابم ہر دو از کار خود فرومانند
 چوں ایں بیتا عرض کردم امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت اے پادشاہ
 نظامیاں را بگزاردن از حلقہ شعراء ما و راہ النہر و خراسان و عراق ہیچ کس را
 طبع آں نشناسم کہ برابر تجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصہ دیدن مستانت و
 جزالت و غدو بہت مقروں بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکرہ شاد یا شایع نظامی
 ترا بر بسیط زمین نظیر نیست۔ ای خداوند پادشاہ طبعی لطیف دارد و خاطرے
 قوی و فنی تمام و اقبال پادشاہ وقت و ہمت اور قہما اند در افرادہ است
 تا درہ گرد و دوازیں ہم زیادت شود کہ جوان ست در روز افزوں۔ روی پادشاہ
 خداوند عظیم برافروخت و بشارتی در طبع لطیف او پیدا آمد مرا تحسین کرد و گفت
 کان سرب و رساد ازیں عید تا بعید گو سفند کشاں تیو دادم عالمے یفر ست
 چناں کردم و اسحاق یهودی ایفر ستادم در صمیم تابستاں بود و وقت کار و گوہر
 بسیار گداختہ در مدت ہفتاد روز و دوازده ہزار من سرب آراں خمس

پدیں دعا گوئے رسید و اعتقاد پادشاہ در حق من بندہ یکے ہزار شد اینرو
 تبارک و تعالیٰ خاک غزنیرا و رای شمع رضا پر نور کند و جان شریف ادرا
 بجمع غنا مسروریتہ و کرمہ۔



انتخابِ یکمیا سعادت

عنوانِ سوم در معرفتِ دنیا

بدان کہ دنیا منزلی است از منازلِ راہِ دیں و راہِ گزری است مسافراں
را بحضرتِ خداے تعالیٰ و بازاری است آراستہ بر سرِ بادیہ نہادہ تا مسافراں ازاں
زاد خود برگیرند و دنیا و آخرت عبارت از دو حالت است آں چہ پیش از مرگ است
و آں نزدیک تر است آں را دنیا گویند و آنچه پس از مرگ است آں را آخرت گویند۔
و مقصود از دنیا آخرت است کہ آدمی را در ابتدا یی آفرینش سادہ و ناقص آفرید
اند لیکن شایستہ آن است کہ کمال حاصل کند و صورتِ ملکوت را نقش دل خود
گرداند چنان کہ شایستہ حضرتِ الہیت گردد بہ آں معنی کہ راہِ یابد تائیکی از نظارگیان
جمال حضرت با شد و منتہی سعادت و بہشت او آن است و او را بر اے ایں آفرید
اند و نظارگی نتواند کرد تا چشم او باز نہ شود و آں جمال را ادراک نہ کند و ایں
بمعرفت حاصل آید و معرفت جمال حضرتِ الہی را کلید معرفتِ عجائبِ صنعِ الہی است
و صنعِ الہی را کلید اول ایں حواسِ آدمی است و ایں حواس ممکن نہ بود الا دریں

کالبدر مرکب از آب و خاک پس باین سبب باین عالم خاک و آب افتاد تا ازیں
عالم را در بر گیرد و معرفت حق تعالی حاصل کند بکلید معرفت نفس خود و معرفت جمله
آفاق که در کست است بحواس تا این حواس یا ضعیف باشد و یا قوی اومی کند گویند که
فیه در دنیا است چون این حواس اوداع کند و ضعیف ماند و آن چه صفات ذات
دی است و بس گویند به آخرت رفت پس سبب بودن آدمی در دنیا این است

فصل

پس اورا بدنیایه دو چیز حاجت بود یکے آن که دل را از اسباب هلاک
نگاه دارد و غذای او حاصل کند و دیگر آن که تن را از مملکت نگاه دارد و غذای
او حاصل کند و غذای دل معرفت و محبت حق تعالی است که غذای هر چیزی مقتضی
طبیع او باشد که آن خاصیت او بود و از پیش پیدا کرده آمد که خاصیت آدمی این است
و سبب هلاک دل او آن است که بدوستی چیزے که جز حق تعالی باشد مستغرق
شود و تعهد تن برائے دل می باید که تن فانی است و دل باقی و تن دل را همچون
شتر است حاجی را در راه حج که شتر برائے حاجی باشد نه حاجی برائے شتر اگر چه حاجی
را بضرورت تعهد شتر باید کرد و بعلف و جامه تا آن گاه که بکعبه رسد و از ریج او بر پشتین
باید که تعهد او بقدر حاجت کند پس اگر همه روزگار در علف دادن و آراستن وی
ایستد و تعهد وے کند از قافله باز ماند و هلاک گردد و همچنین آدمی اگر همه روزگار در تعهد

تن کند تا قوت او بجائے آرد و اسیاب ہلاک از او باز دارد از سعادت خویش
 باز ماند و حاجت تن در دنیا یہ سہ چیزیں نیست خوردنی و پوشیدنی و مسکن خوردنی
 غذاست و پوشیدنی جامہ و مسکن آں کہ گرما و سرما و اسیاب ہلاک از او سے
 باز دارد پس ضرورت آدمی از دنیا برائے تن بیش ازین نیست بکہ اصول دنیا خود
 این ست و غذای دل معرفت ست ہر چند بیش باشد بہر و غذائے تن طعام ست
 اگر از حد خود زیادہ ہو دسبب ہلاک گردد اما آن ست کہ حق تعالی شہوت بر آدمی
 موکل کردہ تا مستقاضی او باشد و طعام و جامہ و مسکن تا تن او کہ مرکب او ست
 ہلاک نہ شود و آفرینش این شہوت چنان ست کہ بر حد خود نہ ایستد و زیادہ خواہد
 و عقل آفریدہ اندا اورا بحد خود دارد و شریعت را فرستادہ اند بر زبان پیغمبران تا
 تا حد و دے پیدا کنند لیکن این شہوت بہ اول آفرینش تہادہ اند در کودکی کہ باں
 حاجت بود و عقل پس از آں آفریدہ اند پس شہوت از پیش جائے گرفتہ است
 و مستولی گشتہ و سرکشی می کند عقل و شرع کہ پس از اں پیاید تا ہنگی اورا بطلب قوت و
 جامہ و مسکن مشغول کند و یہ این سبب خود را فراموش کند و نہ داند کہ این قوت و جامہ
 و مسکن برائے چہ می باید و او خود دریں عالم برائے چسیت و عندا دل را
 کہ ز ادا آخرت ست فراموش کند پس ازین جملہ حقیقت دنیا و آفت دنیا و
 غرض دنیا بشتا حتی کہ اکتوں باید کہ شاخماے دنیا و شعلماے آں شیشای
 ویدانی۔

مضل

بداں کہ چون نظر کنی در تفہیل دنیا عبارت از سہ چیز است یکے اعیان
 چیز ہا کہ بر رستے زمین آفریدہ اند چون نبات و معدن و حیوان کہ اہل زمین برلے
 مسکن و منفعت زراعت می باید و معدن چون مس و برنج و آہن برائے آلات
 و حیوانات برلے مرکب و برلے خوردن و آدمی دل را و تن را بایں مشغول کردہ
 اما دل بدوستی ز طلب آن مشغول نمی دارد و اما تن بہ اصلاح آن و ساختن کار آن
 مشغول میسازد و از مشغول داشتن دل بدوستی آن در دل صفتہا پیدا کہ آن
 ہمہ سبب ہلاک بود چون حرص و بخل و حسد و عداوت و غیر آن و از مشغول داشتن
 تن بہ آن مشغولی دل پیدا آید تا خود را فراموش کند و بہمت را یکار دنیا مشغول
 دارد و چنان کہ اصل دنیا سہ چیز است طعام و لباس و مسکن اصل صنعتہا و شغلہا
 کہ ضرورت آدمی است سہ چیز است بہ زرگری و جولاہگی و بنائی لیکن ہر
 یکے را ازین فروع اند بعضے ساز آن می کنند چون حلاج و ریسندہ ریمان
 کہ ساز جولاہمی کنند و بعضے آن اہام می کنند چون درزی کہ کار جولاہمہ تجامی
 می رساند و ایں ہمہ را بہ آلات حاجت اقتدا از چوب و آہن و پوست و غیر آن
 پس آہن گرد و دیگر و خرازی پیدا آمد و چون ایں ہمہ پیدا آمد ایشان را بمعانت
 یکے گیر حاجت اقتدا کہ ہر کسے ہمہ کار ہائے خود نتواند کرد پس فراہم آمدند و در

کار جو لاہم و آہنگر کار ہر دومی کئے بچیں ہر یکے کار دیگر می کند پس معالمتے میان
 ایشان پیدا آمد کہ ازاں خصوصتہا خاست کہ ہر یکے بحق خود رضاندادند و قصد
 یک دیگر کردند پس بسبب دیگر حاجت افتاد از صناعت یکے صناعت سیات
 و سلطنت و یکے صناعت قضا و حکومت و یکے صناعت فقہ کہ یہ آں قانون
 سلطنت و سیاست میان خلق پدید آمد و ایں ہر یکے پیشہ ایست اگرچہ چوں
 پیشہ کاران تعلق بدست نہ دارد پس بہ ایں وجہ شغلہائے دنیا بسیار شد و دہم
 پیوست و خلق در میان آں خود را گم کردند و نہ دانستند کہ اصل اول ایں ہمہ سہ خیر
 بیش قیمت طعام و جامہ و مسکن ایں ہمہ برائے ایں سہ می باید و لیس سہ را برای
 تن می باید و تن برائے دل می باید تا مرکب او باشد و دل برائے حق می باید پس
 خود را و حق را فراموش کردند مانند حاجی کہ خود را و کعبہ را و سفر را فراموش کند
 و ہمہ روزگار خود بہ تعدت تر آورد پس دنیا و حقیقت دنیا ایں ست کہ گفتہ آمد ہر کہ
 در فے بر سر دو پاے نباشد و چشم فے ہمہ بہ آخرت نہ باشد و مشغلہ دنیا بیش از قدر
 حاجت در تیرد او دنیا نشاختہ باشد و سبب ایں جہل آن ست کہ رسول اللہ
 صلی اللہ علیہ وسلم گفت کہ دنیا جادو ترست از ہاروت و ماروت ازاں حد
 کہ تیرد چوں دنیا بدیں جادو فے است واجب بود کہ در فریب آں دانستن و یشال
 کار او خلق را روشن گردانیدن۔ پس اکنون وقت آن ست کہ مثالہای
 وے بشنوی۔

فصل

مثال اول۔ بیاں کہ اول جادوئی دُنیا آن ست کہ خور ابھو چناں
 نماید کہ تو پذیری کہ او خود با تو قرار گرفته ساکن ست و نہ چنان ست کہ او بر
 دوام از تو گریزان ست لیکن بتدریج و ذرہ ذرہ حرکت می کند مثال او چون
 سایہ است کہ در آن نگری ساکن نماید و بر دوام می رود معلوم ست کہ عمر تو ہمچنین بر
 دوام می رود بتدریج و ہر لحظہ کمتر می شود و آن دنیا ست کہ از تو می گیرند و ترا
 وداع می کند و تو از اں بے خبر۔

مثال دوم۔ دیگر سحر می آن ست کہ خود را بدوستی بتومی نماید تا ترا عاشق
 خود کند و از تو نماید کہ با تو ساختہ خواهد بود و بہ کسی یگر نخواہد شد و اں گاہ ناگاہ
 از توبہ دشمن تو شود و مثل او چون نسلے نابکار مُفسدہ باشد کہ مر اں را بخود غرہ
 می کند تا عاشق گرداند و اں گاہ بخانہ برد و ہلاک کند۔ و عیسی علیہ السلام دنیا را
 دید کہ مکاشفہ خود بر صورت پیر زنی۔ گفت چند شوہر داشتہ گفت در عدد نیاید از
 بسیاری۔ گفت بگردن یا طلاق دادند گفت نہ ہمہ ایک شتم گفت پس عجب ازین جمعاں
 دیگر کہ می بیند کہ با دیگر اں چہ می کنی و اں گاہ در تو رغبت کنند و عبرت نہ گیرند۔
 اللهم اعصمنا من سحرها۔

مثال آخر دیگر سحر دنیا آنست که ظاہر خود آراستہ دارد و ہر چہ ملارد
مخت است پوشیدہ دارد تا جاہل بظاہر او نگردد و غرہ شود مثل او چون پیرنی زشت
بود کہ رے در بند و جامہای زیبا در پوشد و پیرایہ بسیار بر خود کند ہر کہ از دور
اورا بیند برے فتنہ می شود و چون چادر از رے باز کشد پشیمان می شود کہ فضائع
او بیند و در خبرست کہ دنیا را بہ وز قیامت بیاورند بر صورت عجزہ زشت ہنرچشم
و ندانہائے او میریں آمدہ چون خلق درے نگرند گویند نعوذ باللہ این چیست بایں
فضیحت زشتی گویند این آں دنیا است کہ بسبب بایں حسد و دشمنی می در زیدید با
یک دیگر خونہا رنجیدہ و جسم قطع کردید و بوی غرہ شدید آں گاہ اورا بہ دوزخ
اندازند گویند بار خدا یا کجا اند دوستان من کہ بامن بودند پس حق تعالی
بفرماید تا ایشان این را او بہ دوزخ برند۔ نعوذ باللہ منها۔

مثال آخر کسی کہ حساب بر گیرد کہ تا چند بود است از ازل کہ دنیا بود
و تا ابد چندست کہ نہ خواہد بود و این وزی چند در میان ازل ابدیت دانند کہ
مثل دنیا چون اہم سفری است کہ اول و ہمدست و آخر او محدود در میاں رے
منزلے چندست معدود ہر سالے چون منزلے و ہر ماہے چون فرسنگے و ہر روزے
چون میلے و ہر نفسے چون گامے و او بڑ و ام میرد یکی را از راہ فرسنگی ماندہ
و یکی را کم و یکی را بیش و او ساکن نشستہ گوئی کہ ہمیشہ آں جا خواہد بود و تہمیر کار را
می کند کہ تا دہ سال بہ آں محتاج نہ باشد و او تا دہ روز در زیر خاک خواہد بود۔

مثال دیگر۔ بدهاں کہ مثل اہل دنیا در لذتے کہ می یابند یا آن رسوائی و
 ورنج کہ از دنیا خواهند دید آخرت همچوں کسی است کہ طعام خوش و چرب شیریں
 بسیار بخورد و تا معدہ اوتباہ شود و آن گاہ قے کند و فیضی از معدہ و نفس و قضائے
 حاجت خود می بیند و تشویر می خورد و پشیمان می شود کہ لذت گزشت فیضی
 ماند و چنان کہ ہر چند طعام خوشتر نقل آن گدہ تر رسوا تر ہر چند کہ لذت نیا بیشتر
 عاقبت آن رسوا تر و این خود در وقت جان کنن پیدا آید کہ ہر کہ انعمت بسیار
 دباغ و پوستان کنیزکان غلامان زرو سیم بیشتر باشد بوقت جان کنن نوجوان
 او بیشتر لوہ از اں کہے کہ اندک ارد و آن رنج و عذاب ہر گز اہل نہ شود بلکہ زیاد
 شود کہ آن دستی صفت دلست و دل بر جاے خود باشد و نمیرد۔

مثال آخر بدهاں کہ کار دنیا کہ بیش آید مختصر نماید و مردم پندارند کہ شغل
 آن راز نہ خواہد بود۔ باشد کہ از یک کار او صد کار پیدا آید و عمر او ہمہ را
 شود۔ عیسیٰ علیہ السلام می گوید مثل جویندہ دنیا چون خورندہ آب ریاست کہ ہر
 بیش خور و نشنہ تری شود و می خورد تا ہلاک شود و ہر گز تشنگی از سے نرود و
 رسول اللہ صلی اللہ علیہ آلہ وسلم می فرماید ہمچان کہ روزانہ باشد کہ کسی را ب و
 و تیز گرد و روانہ بود کہ کسی را کار دنیا رود و آلودہ نہ گردد۔

مثال آخر مثل کسی کہ در کار دنیا در آید چون مثل کسی است کہ همان شود
 نزدیک میربان کہ عادت و اں بود کہ ہمیشہ سر لے آ رہستہ ارد و بر لے همانا

وایشان امی خواند گردی پس از گردی پس طبقه زرتین پیش او نهاد و مجری سیمیں
 باعود و بخور تا وی معطر شود و خوش بوی گردد و طبق و مجمر بگزارد تا دیگر قوم برسند
 پس هر که رسم می داند و عاقل باشد عود و بخور بر افکند و خوش بوی گردد و
 طبق مجمر بدل خوش بگزارد و بشکر گوید و برود و کسی که ابله بود پندارد که این
 طبق و مجمر عود و بخور بوی می دهند تا با خود برود چون بوقت رفتن از وی بازستانند
 و بخور دل تنگ شود و فریاد درگیرد دنیا نیست چوں همان سرای است سبیل
 بر مسافران تا زاد بر گیرند و در آن چه در سرای است طمع نه کنند۔

مثال آخر مثل اهل دنیا و مشغولی ایشان بکار دنیا و فراموش کردن
 در آخرت چوں مثل قومی است که در کشتی باشند و بحیریه رسند برای قضا
 حاجت و طهارت بیرون آیند و کشتیان منادی کرد که هیچ کس مباد که روزگار
 بسیار به برد و جز بطهارت به چیز مشغول شود که کشتی تعجیل بخوابد رفت پس
 ایشان را آن جزیره پرانگده شدند گردی که عاقل تر بود و ندیدک طهارت کردند
 و باز آمدند کشتی فارغ یافتند جای که خوشتر و موافق تر بود و بگرفتند و گردی دیگر در
 عجایب آن جزیره عجب بماندند و بنظاره باز به ایستادند و در آن شگوفهای نیکو
 و مرغان خوش آواز و سنگ یزهای منقش و ملون می نگرستند چوں باز آمدند در
 کشتی جای فراخ نیافتند جای تنگ تاریک بنشستند و خج می کشیدند و گردی
 دیگر بنظاره اقتضار نه کردند و از آن سنگ یزهای نیکوی غریب لون برچیدند

و با خود بیاورند و در کشتی جاے آں نیافتند جاے تنگ نباشند و آں بر گردن
 نهادند و چون و روز برآمد آں رنگهای نیکو بگردید تا ریک شد و بوی ناخوش از آں
 آمدن گرفت و جای نیافتند که بیند ازند پشیمانی خوردند و بار بیخ آں بر گردن
 کشیدند و گروہی دیگر در عجائب آں جزیره متحیر شدند و همچنین نظاره کنان میدیدند
 تا از کشتی دور افتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بآں نشیندند و در آں جزیره
 بودند تا بعضی ہلاک شدند از گرسنگی و بعضی را بساع ہلاک کرد۔ آں گروہ اول مثل
 مومنان پرہیزگار است گروہ باز پسین مثل کافران است کہ خود را و خدای را
 و آخرت را فراموش کردند و ہمگی خود بہ نیادادند استجیوا الحیوة الدنیا
 علی الاخرة و آں و گروہ میانگی مثل عاصیان است کہ صل ایمان نگاہ داشتند
 ولیکن دست از دنیا نہ داشتند گروہی بادرویشی تمتع کردند و گروہی با تمتع
 بسیار جمع کردند تا گراں بار شدند۔

فصل

بہ این مذمت کہ دنیا را کرده آمدگمان مبرکہ ہرچہ در دنیا است مذموم است
 بلکہ در دنیا چیز ہاست کہ آں نہ از دنیا است چہ علم و عمل در دنیا است نہ از دنیا است
 کہ آں در صحبت آدمی بہ آخرت رود اما علم خود بعینہ باوی بماند و اما عمل اگرچہ
 بعینہ نماند اثر آں بماند و اثر آں دو قسم بود یکے پاکی و صفای جوہر کہ از ترک

معاصی حاصل شود و پیکے انس بند کَرحق تعالیٰ که از مواظبت بر عبادت حاصل آید
 پس این جمله باقیات صالحات است که حق تعالیٰ گفت **وَالْيَا قِيَاتُ الصُّلِحَاتُ**
خَيْرٌ مِّنْ عَذْرِبِئِكَ و لذت علم و لذت مناجات و انس بند کَرحق تعالیٰ از همه لذتها
 بیش است و آن دُنیا است و نه از دُنیا است پس همه لذتها مذموم نیست بلکه
 لذتے که بگذرد و نماند آن نیست جمله مذموم نیست بلکه بزرگ قسم است یکی آن است
 که اگر چه آن از دُنیا است و پس از مرگ نماند و لیکن مُعین است بر کار آخرت بر
 علم و عمل و بر بسیار گشتن مومنان چون نجات و قوت و لباس مسکن که بقدر حاجت
 بود این شش طرأه آخرت است هر که از دنیا به این مقدار قناعت کند و قصداً
 از این فراغت کار دین بود وی از اهل دُنیا نه باشد پس مذموم دُنیا آن باشد
 که مقصود از آن نه کار دین بود بلکه وی سبب غفلت و بطر و قرار گرفتن بود
 درین عالم و نفرت گرفتن از آن عالم و برے این گفت **سَوَّلَ اللَّهُ لِي بِهِ سُلُوكًا**
الدُّنْيَا مَلْعُونَةٌ وَمَلْعُونٌ مَّا فِيهَا الا ذکر الله و ما والا گفت دنیا و هر چه
 در آن است ملعون است الا ذکر خدا تعالیٰ و آنچه معاونت آن کند این مقداً
 از شرح حقیقت و مقصود دُنیا این جا کفایت بود باقی در قسم سوم از ارکان عالم
 که آن اَلطِّبَقَاتِ رَاهِ دِین گویند بگویم انشاء الله تعالیٰ -

عنوان چہارم در معرفت آخرت

بداں کہ حقیقت آخرت نہ شناسد پہنچ کس تا حقیقت
 مرگ اولاً نہ شناسد و حقیقت مرگ نہ داند تا حقیقت زندگانی نہ داند و حقیقت
 زندگانی نہ داند تا حقیقت روح نداند و معرفت حقیقت روح معرفت حقیقت نفس
 خودست کہ بعضی از شرح آں گفتہ آمد بداں کہ از پیش گفتہ ایم کہ آدمی مرکبست
 از دو اصل یکی روح دیگر کالبد روح چوں سوارست و کالبد چوں مرکب این روح
 را بواسطہ کالبد حالتی ست و آخرت و بہشتی و دوزخی بہست و عی را بہ سبب
 ذات خود نیز حالتی بہست بنی آں کہ قالب ادر آں شرکتہ و خلط شد و عی را
 بے قالب نیز بہشتی و دوزخی ست و سعادت و شقاوتی و مانعیم و لذت اں کہ
 بے واسطہ قالب باشد نام بہشت روحانی می کنیم و رنج و الم و شقاوت اں کہ
 بے قالب بود آتش روحانی گوئیم۔ اما بہشت و دوزخ کہ قالب ر میان باشد
 آن خود ظاہرست و حاصل آں اشجار و انہار و حور و قصور و مطعوم مشروب و غیر
 آن ست و حاصل دوزخ آتش و مار و کژدم و زقوم و غیر آں و صفت این ہر دو
 درست آن در اخبار مشہورست بر فہم ہنگناں آں ادر باید و تفصیل آں در کتاب
 ذکر الموت از کتاب احیا گفتہ ایم و این جا بر آں اقتصار کنیم کہ حقیقت مرگ را

شرح کنیم و معنی بهشت و دوزخ روحانی اشارت کنیم که این هر کس شناسد این
 که گفت اعدا لِعِبَادِ الصَّالِحِينَ مَالًا عَيْنِ رَاتٍ وَلَا اِذْنَ سَمِعَتْ
 وَلَا خَطَرَ عَلٰی قَلْبِ بَشَرٍ دَرِ بَهشت و حافی بود و از درون دل روزنی ست
 بعالم ملکوت که ازاں روزن این معانی آشکارا شود و در پیچ بهشت نماند
 و کسی را که این اه کثاده شود او را یقین و شن به سعادت و شقاوت آخرت
 پدید آید نه بطریق تقلید و سماع بل بطریق بصیرت مشاهده بل همچنان که طبیب شناسد
 که قالب اسعادت و شقاوتی هست دریں جہاں کہ آن اصحت و مرض گویند و
 آن اسباب ست چون اژدر و پریز و چول بسیار خوردن پرہیز ناکردن همچنین
 معلوم شود بہ این مشاہدہ کہ دل را یعنی روح آدمی را سعادتی ست و شقاوتی
 و عبادت و معرفت اوست اس سعادت ست و جہل و معصیت زہر آن ست
 و این علمے ست بغایت عزیز و بیشتر کسانے کہ ایشان را علما گویند ازین غافل
 باشند بلکہ این انکر باشند و جزو اہل بہشت و دوزخ کالبد اہل نرند و در معرفت
 آخرت جز سماع و تقلید پیچ راہ نہ شناسد ما را در شرح و تحقیق این بہرہاں کتب
 بتازی و دریں کتاب چنداں گفته آید کہ کسے کہ زیرک بود و باطن او از آلائش
 تعصب و تقلید پاک بود این راہ باز یابد و کار آخرت در دل او ثابت و محکم شود
 کہ ایمان بیشتر خلق بہ آخرت ضعیف و متزلزل ست۔



فصل

اگر خواهی که از حقیقت مرگ اثری بدانی که معنی آن چیست بدان که آدمی را دو روح است یکی روح از جنس روح حیوانات و ما آن را روح حیوانی نام کنیم و یکی از جنس روح ملائکه و ما آن را روح انسانی نام کنیم و این روح حیوانی را منبع دل است که آن گوشت پاره ایست که در سینه از جانب چپ نهاده است و می چوین بخاری لطیف است از اخلاط باطن حیوان و آن را مزاج معتدل حاصل آمده است و می اندل بواسطه عروق ضواری که آن را منقب و حرکت باشد به مغز و جمله اندامهای رسد این روح حال قوت حس و حرکت است و چون به مغز رسد حرارت او کم شود و معتدل تر گردد و چشم از آن قوت بصر به پذیرد و گوشت از می قوت شنیدن به پذیرد و همه حواس بچشم و مثل او چون چوین است که در خانه گرد می بر آید هر کجا رسد یواری های خانه از آن روشن می شود پس چنانکه روشنائی چراغ از یواری پیدای آید بقدرت آیزد تعالی بچشمین قوت بینائی و شنوائی و جمله حواس از این روح در اعضای ظاهر پدید می آید اگر در بعضی از عروق سده و بندی افتد آن عضو که بعد از آن بند بود معطل شود و منفلوج گردد و در آن حس و حرکت و قوت نه باشد و طیب جدا آن کند که آن سده بکشد و مثل این روح چون آتش چراغ است و مثل دل چون

فیلہ مثل غذا چوں روغن چنانکہ اگر روغن باز گیری چراغ بمیرد چوں غذا باز
گیری مزاج معتدل این روح باطل شود و حیوان بمیرد و پنچاں کہ اگر چہ روغن
بود فیلہ چوں روغن بسیار کشد تباہ شود و نیز روغن نہ پذیرد ہمچنین ل نیز روزگار
دراز پنچاں شود کہ قبول غذا نہ کند و چنانکہ چیزے بر چراغ زنی بمیرا اگر چہ روغن
و فیلہ بر جاے باشد حیوانی رازخمی عظیم رسد بمیرد و این روح تمام مزاج او
معتدل می باشد پنچاں کہ شرط است معانی لطیف اچوں قوت حس حرکت
قبول می کند از انوار ملائکہ سماوی بدستوری ایند و تعالی چوں آں مزاج از
باطل شد و بغلبہ حرارت یا برودت یا سبب دیگر شائستہ نہ باشد قبول آں آثار را
چوں آئینہ کہ تارے آں راست و نسو باشد صورت ہا قبول می کند از ہر چہ صوت
دارد و چوں رشت شود و زنگار بخورد آں صورت قبول نہ کند نہ بہاں سبب
کہ صورت ہا ہلاک شد یا غائب گشت لیکن آں شائستگی قبول آں باطل باشد
ہمچنین شائستگی این بنجار لطیف معتدل کہ آں را روح حیوانی نام کردیم در اعتدال
مزاج ادبستہ است چوں باطل شود قبول نہ کند قوت ہاے حس و حرکت را چوں
قبول نہ کند اعضا راز عطاے انوار آں محروم ماند و بے حس حرکت شود گویند
بمرد معنی مرگ حیوانی این بود و بہم آورندہ این اسباب تا این مزاج از
اعتدال بنقیدہ آفریدہ ایست از آفریدگان خداے تعالی کہ او را ملک الموت
گویند و خلق ازے نام دانند و حقیقت آں شناختن رازست این معنی مرگ

حیوانات است اما مرگ آدمی بر وجه دیگرست چنانچه او را این روح که حیوانات را
 باشد نیست و روحی دیگرست که ما آن را روح انسانی نام کردیم دل نام کردیم
 در بعضی از فصول گذشته و آن نه از جنس این روح است که جسم است چوں
 هوای لطیف و چوں بخاری نخبه و صافی شده و نضج یافته اما این روح انسانی
 جسم نیست چه قسمت پذیر نیست و معرفت حق تعالی در مے فرو د آید چنانکه حق تعالی
 یکے است و قسمت نه پذیرد و معرفت هم یکے باشد و قسمت نه پذیرد پس بر هیچ جسم
 پذیر فرو دنیا بد بلکه در چپکیز بگانه قسمت ناپذیر فرو د آید پس فقیله و آتش چراغ
 و نور آن هر سه تقدیر کن فقیله مثل قالب و آتش چراغ مثل روح حیوانی و نور چراغ
 مثل روح انسانی است و چنان که نور چراغ لطیف تر از چراغ ست گونی بکن
 اشارت نتوان کرد و روح انسانی لطیف است به اضافه روح حیوانی و گونی
 اشارت پذیر نیست و این مثال راست بود چوں از مے لطافت نظر کنی
 لیکن از وجه دیگر راست نیست که نور چراغ تبع چراغ ست و مے آن چوں
 چراغ باطل شود آپ باطل نه شود و روح انسانی تبع روح حیوانی نیست بلکه او
 اصل است و باطل شدن او باطل نه شود بلکه اگر مثال آن خواهی نور می تست بر
 کن از چراغ لطیف تر باشد و قوام چراغ بوسے بودن قوام بوسے بحسب چراغ
 تا این مثال راست آید پس این روح حیوانی چوں مرکبے ست روح انسانی
 را از وجه و از وجه چوں آلتے چوں این روح حیوانی را مزاج باطل بود

قالب بمیر و روح انسانی بر جائے خود بماند و لیکن بے آلت بے مرکب و تباہی
مرکب اراضائع و معدوم نہ گرداند و لیکن بے آلت کند و این آلت کہ
اور اودادہ اند برے آں دادہ اند تا معرفت و محبت حق تعالیٰ صید کند اگر صید
کرد است ہلاک شدن آلت خیر است تا از بار آں برہد آں کہ رسول
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت کہ مرگ تحفہ و ہدیہ مؤمن است این بود کہ کسی کہ ام برا
صید آورد و بار آں می کشد چوں صید بہرست آورد ہلاک ام غنیمت او باشد و
اگر و العیاذ باللہ پیش از آن کہ صید بہرست آورد این آلت باطل شود و حسرت
مُصیبت آں را نہایت نہ باشد و این الم و حسرت اوّل عذاب قبر بود۔

فصل

پس بدان کہ اگر کسی را دست و پائے مفلوج شود و او بر جائے خویش
باشد زیرا کہ او نہ دست و نہ پائے است بلکہ دست و پائے آلت دست و پا
مستعل آنست و چنان کہ حقیقت توئی نہ دست و نہ پائے است ہمچنین نہ پشت
ست نہ شکم نہ سر نہ این قالب تو بلکہ اگر ہمہ مفلوج شود روا باشد کہ تو بر جا باشی
و معنی مرگ اینست کہ جملہ تن مفلوج شود چہ معنی مفلوجی دست آں بود کہ طاعت تو
نہ دارد کہ طاعتی کہ می داشت بصفتمی داشت کہ آں را قدرت گویند و آں
صفت نوری بود کہ از چراغ روح حیوانی بہ آں می رسید چوں در عروق

کہ سالک آن روح ست سده افتاد قدرت بشد و طاعت متعذر شد بچنین جملہ
 قالب طاعت تو کہ می دارد کہ بواسطہ روح حیوانی می دارد پس چون مزاج
 او تباہ شود طاعت نہ دارد و آن امر گ گویند و تو بر جائے خود باشی اگر چه
 طاعت دار بر جائے خود نیست و حقیقت توئی تو این قالب چوں باشد و اگر
 اندیشہ کنی دانی کہ این اجزائے تو نتاں اجزاء است کہ در کودکی بودہ کہ آن
 ہمہ بہ بنجار متخلل شدہ باشد و از غلبہ دل آن باز آمدہ پس قالب ہماں نیست
 و تو ہماں پس توئی تو نہ پیر این قالب است قالب گرتباہ شود گو تباہ شو تو ہچنان زندہ
 بذات خود اما اوصاف تو دو قسم بودیے بشارکت قالب چوں گرسنگی
 و تشنگی و خواب و این بے مادہ و بے جسم راست نیاید و این بمرگ باطل شود
 و یکے بود کہ قالب را دریں شرکت نہ بود چوں معرفت حق تعالی و نظردرجال
 حضرت او و شادی و سہ آں این صفت ذات تست و با تو بماند و معنی
 باقیات صالحات این ست و اگر بدل این جمل بود بحق تعالی این نیز صفت
 ذات تست و با تو بماند و این نابینائی روح تو بود و تخم شقاوت تو بود و من
 كَانَ فِي هَذِهِ اَعْمٰی فَهَوِّنِيْ لِاٰخِرَةِ اَعْمٰی وَاَضَلُّ سَبِيْلًا ط پس ہر حال
 تو حقیقت مرگ شناسی تا این دور روح را نہ شناسی و فرق میان ایشان
 و تعلق ایشان بیک دیگر نہ شناسی ۔

فصل

اکنون بدان که این روح حیوانی ازین عالم سفلی است که مرکب است از لطافت بخار اخلاط و اخلاط چهارست خون و بلغم و صفرا و سود و اصل این چهار آب آتش و خاک و هواست و اختلاف و اعتدال مزاج این از تفاوت مقدار حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و برلے اینست مقصود صنعت طب که اعتدال این چهار طبع در روح نگاه دارد تا به آن شائسته شود که مرکب و آلت آن روح دیگر باشد که آن را روح انسانی گفته ایم و آن ازین عالم نیست بلکه از عالم علوی است و از جواهر ملائکه است و بهبوط او به این عالم غریب است نام از طبیعت ذات اوست لیکن این غریب وے را برلے آنست تا از هدی زاد خود برگردد چنان که حق تعالی گفت قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاَمَّا يٰۤاٰدَمُ مَنِّۤیْ هٰذَا فَمَنْ يَّبْعِ هٰذَاۤیْ فَلَآ خَوْفٌ عَلَیْکُمْ وَکَاۤهَمُ یَحْزَنُوْنَ ط آن که حق تعالی گفت اِنِّیْ خَالِقٌۢ یُّسْرًا مِّنْ طَیْنٍ فَاِذَا سَوَّیْتُهُ وَنَفَخْتُ فِیْهِ مِنْ رُّوْحِیْ اشارت باخلاف عالم این و روح است که یکے را باطین حواله کرد و از اعتدال مزاج او باین عبارت کرد که گفت سوئیه او راست و میا کردم و اعتدال این بود آن گاه گفت و نفخت فیه من روحی این را بخود اضافه کرد و مثال این آن بود که کسی خرقة کرباس

سوخته کند تا مہیا شود قبول آتش را آن گاہ نزد آتش بر دوفخ کند تا آتش در آن
آویزد و چنانکہ روح حیوانی و سفلی را اعتدالے است و علم طب سبابا اعتدالی
آن بشناسد تا بیماری از او دفع کند و او را از ہلاک برہاند۔ همچنین روح انسانی
علوی را کہ آن حقیقت الست اعتدالی است کہ علم اخلاق و ریاضت کہ از
شرعیت بشناسد اعتدال آن انگاہ دارد و آن سبب صحت و باشد چنانکہ بعد از
در میان ارکان مسلمانی گفتہ آید پس معلوم شد کہ تا کسی حقیقت روح آدمی
نشاسد ممکن نیست کہ آخرت را بہ بصیرت بشناسد چنانکہ ممکن نیست کہ حق را بشناسد
تا خود را نشاسد پس شناختن نفس خود کلید معرفت حق است و شناختن حقیقت
ارواح کلید معرفت آخرت است و اصل دین الایمان باللہ والیوم الآخر است و
بہ این سبب این معرفت را تقدیم کردیم۔ انا بعد یک سہر از اسرار اوصاف او کہ
اصل آن است نہ گفتیم کہ رخصت نیست در گفتن آن کہ افہام ہر کس احتمال نکند
و تمامی معرفت حق معرفت آخرت بہ آن موقوف است بعد آن کن کہ خود بطریق
مجاہدہ و طلب شناسی کہ اگر از کسے بشنوی طاقت سماع آن نہ داری چہ بسیار
کس این صفت در شان حق تعالی بشنیدند باور نہ داشتند و طاقت سماع آن
نہ داشتند و انکار کردند و گفتند این خود ممکن نیست پس نہ تنزیہ است بلکہ یہ تعطل
ست۔ پس تو طاقت سماع در حق آدمی چوں داری بلکہ آن صفت در شان
حق تعالی خود صریح نہ در قرآن است و نہ در اخبار ہم برائے این سبب است کہ

چون خلق بشنود انکار کنند و انبیاء را منکرده اند کہ تکلموا الناس علی قدر عقولهم
 با خلق آن گویند کہ طاقت آن بدارند و بہ بعضی از انبیاء وحی آمد کہ از صفات ما
 چیزی کہ خلق آن انہم نہ کنند گویند آن مقدار بگویند کہ بدانند کہ اگر انہم نہ کنند انکار
 کنند و ایشان را زبیاں دارد۔

فصل

ازین جملہ دانستہ کہ حقیقت جان آدمی قائمست بذات خود بے قالب
 و در قوام ذات خود و صفات خاص خود از قالب مستغنی است و معنی مرگ نہ نیست
 اوست بلکہ معنی آن انقطاع تصرف اوست از قالب و معنی حشر و بعثت اعادہ
 نہ آنست کہ اورا بعد از نیستی در وجود آورند بلکہ آنست کہ اورا قالبے
 دہند بہ آن معنی کہ قالبے را ہمیاے قبول تصرف او کنند یک بار دیگر چنانکہ
 در ابتدا کردہ بودند و این بسیار آسان تر بود چہ اول ہم قالب می بایست
 آفرید و ہم روح و این بار روح بر جای خودست اعنی روح انسانی و اجزای
 قالب نیز بر جای خود و جمع آن آسان تر بود از اختراع آن از اں جاکہ نظر ما
 اما از اں جاکہ حقیقتست صفت آسانی را بفضل الہی راہ نیست چہ جاکہ
 دشواری نہ باشد آسانی ہم نہ بود و شرط اعادہ آن نیست کہ ہماں قالب کہ
 داشتہ است بوسے باز دہند کہ قالب مرکبست اگر چہ اسپ بدل افتد سوار

ہماں باشد و از کوہ کی تا پیری خود بدل افتادہ باشد اجزائے آں بہ اجزائے خدائے
دیگر و او ہماں بود پس کسانے کہ ایں شرط کردند برایشاں اشکالسا خاست و
ازاں جواب ہماں ضعیف دادند ازاں تکلف مستغنی بودند کہ ایشاں را گفتند
کہ اگر آدمی آدمی دیگر را بخورد و اجزائے ہر دو یکے شود آں را بکہ ام یاز
دہند و اگر عضوے از مے برند و اں گاہ طاعنے کنند چوں ثواب یابد آں
عضو بریدہ با مے باشد یا نہ اگر با مے نباشد در بہشت بے دست پائے چشم گویند
باشد و اگر با مے بود آں را با دیگر اعضا درین عمل انبازی نہ بود در ثواب
چگونہ انباز بود و ازین جنس ترہات گویند و جواب بہ تکلف گویند و بہ اینہا حاجت
نیست چوں حقیقت اعادہ دانستی کہ بہ ہماں قالب محتاج نیست و ایں اشکال
از آں خاست کہ پنداشتند کہ توئی تو حقیقت تو ایں قالب تست چوں بعینہ
ایں برجائے نباشد آں تو نباشی و بدین سبب اشکال افتادند و اصل ایں
سخن بخللست۔

فصل

ہمانا گوئی کہ مذہب مشہور میان فقہاء و متکلمان است کہ جائے آدمی
برگ معدوم شود آں گاہ او را بوجود آورند و ایں مخالف آنست بدان کہ
ہر کہ از پے سخن دیگران و دنا بنیاد باشد و کسی کہ ایں گویند نہ از اہل تقلیدست

و نه از اہل بصیرت چه اگر از اہل بصیرت بودی بدانتی کہ مرگ غالب حقیقت
 آدمی را نیست نگرداند و اگر از اہل تقلید بودی از قرآن و از اخبار بدانتی
 کہ روح آدمی بعد از مرگ بجای خود باشد و روح بعد از مرگ بر دو قسم اند و روح
 اشقیاء و روح سعدا اما در روح سعدا قرآن مجید می گوید وَ لَا تَحْصِبَنَّ
 الَّذِینَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللّٰهِ اَمْواتًا بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ فَرِحْنِیْ
 بِمَا اَتٰهُمُ اللّٰهُ مِنْ فَضْلِهِ میگوید مینداز کہ کسانی کہ در راه ماکشته شدند مردہ
 اند بلکہ زندہ اند و شادمانند بخلقتہا کہ از حضرت ربوبیت یافتند و بر دوام
 از اہل حضرت روزی می ستانند و اما در حق اشقیاء کافران بدرچوں ایشان
 را بگشتند رسول صلی اللہ علیہ وسلم ایشان آواز داد و ندا کرد و گفت ای فلاں
 و ای فلاں وعدہا کہ از حق تعالی یافتہ بودم در قہر دشمنان و ہمہ احق یا م
 و حق تعالی تحقیق کرد آن وعدہا کہ شمار دادہ بود بعقوبت بعد از مرگ حق یافتند
 با و گفتند ایشان مشتہ مردارند یا ایشان چرا سخن میگوئی گفت بہ خدا کہ نفر
 محمد در دست قدرت و است کہ ایشان با سخن شنوا تر اند از شما لیکن از جواب
 عاجز اند و ہر کس کہ تفحص کند از اخبار کہ در حق مردگان آمدہ است آگاہ بود
 ایشان از اہل ماتم و زیارت و آن چہ دریں عالم رود بقطع و اند کہ نیستی ایشان
 در شرع نیامدہ است بلکہ آن آمدہ است کہ صفت بگرد و منزل بگرد و قہر یا
 غایب است از غار ہائے دوزخ یا روضہ ایست از روضہاے بہشت

پس تحقیق بیدار کہ بمرگ پہنچ از ذات تو و از خواص صفات تو باطل نہ شود لیکن
 حواس و حرکات و تخیلات تو کہ آں بواسطہ مانع و اعصاست باطل شود و تو
 آں جا بمانی فرد و مجر و چنانکہ ازین جارفتہ و بدار کہ چون اسپ بمیرد سوار اگر
 بولہ بود فقیہ نہ گردد و اگر نابینا بود بینا نہ گردد و لیکن پیادہ گرد پس قالب
 مرکب ست چون اسپ سوار توئی و بدین سبب بود کہ کسانے کہ از خود محسوس
 خود غائب شوند و بخود فرو رند و در ذکر خداے مستغرق شوند چنانکہ بیداری
 تصوف ست احوال آخرت ایشان را بہ ذوق مشاہدہ اُفتد چہ آں روح حیوانی
 ایشان اگر چہ از اعتدال مزاج نہ گردیدہ لیکن چون پائیدہ بود و خوف خدا
 در و پدید آمدہ باشد تا آں حقیقت ذات ایشان را بہ خود مشغول ندارد پس حال
 ایشان بحال مردہ نزدیک شدہ باشد پس از مرگ دیگران را مکشوف خواہ
 شد ایشان را این جا مکشوف شود و چون بہ خود باز آیند بہ عالم محسوس
 اُفتد بیشتر آں بود کہ از ان چیزے یاد نماندہ باشد لیکن اثرے از ان ماندہ بود
 اگر حقیقت بہشت بوے نمودہ باشد روح و راحت و نشاط و شادی آں بادی
 ماندہ باشد و اگر حقیقت دوزخ بوے عرض کردہ باشد گرفتگی و خشکی آں بادی
 ماندہ باشد و اگر چیزے از ان در ذکر کُشے ماندہ باشد از ان خبر باز دہد و
 اگر خزائن خیال آں چیز را محاکاتے کردہ باشد بمثالی باشد کہ آں مثال حفظ
 بہتر ماندہ باشد از ان خبر باز دہد چنان کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم در نماز است

دراز کرد و گفت خوشه انگور را از بهشت بر من عرض کردند خواستم که بایں جہاں
 آورم و گمان میر کہ حقیقتہ کہ خوشه انگور محاکات آن باشد آن را بہ این جہاں
 توان آورد بلکہ این خود محال بود و اگر ممکن بودے بیاورے و حقیقت استحال
 این شناختن درازست و ترا طلب کردن این حاجت نیست تفاوت مقامات
 علما چنین بود کہ یکے را ہنگی آن گیرد کہ بداند کہ خوشه انگور از بہشت چیست
 چون بود کہ او دید و دیگران نہ دیدند دیگرے را نصیب ازین واقعہ بش
 از آن نہ بود کہ گوید او دست بجنبانید پس الفعل ۲ لقلیل لا یبطل ۲ الصلوۃ
 کردار اندک نماز را تباہ نہ کند و در تفصیل این نظر دراز کند و پندارد کہ علم
 اولین و آخرین خود این ست و ہر کہ این بدانست و قناعت کرد بہ آن دیگر
 مشغول نہ شد او خود معطل ست و از علم شریعت معرض و مقصود آن ست کہ گمان
 نبوی کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم از بہشت خبر باز داد بقلید و سماع از جبریل
 چہاں کہ تو معنی سماع دانی از جبریل کہ این معنی نیز چون دیگر کار ہا شاخہ لیکن
 رسول صلی اللہ علیہ وسلم بہشت را بدید و بہشت را بہ حقیقت درین عالم نتوان
 دید بلکہ او بہ آن عالم شد و ازین عالم غائب شد و این یک نوع از معراج و
 بود اما غائب شدن بر دو وجہ است یکے بمردن روح حیوانی فیکے بتاسیدن
 اما درین عالم بہشت نتوان دید چہاں کہ ہفت آسمان ہفت زمین در پست
 پستہ و نگنج یک ذرہ از بہشت درین جہاں نگنج بلکہ چہاں کہ حاسہ سمع مغزول

ازاں که صورت آسمان و زمین در اں پدید آید چنان که اندر چشم همه حاسه این جهان
از همه ذرات بهشت معزول است و حواس اں جهان خود دیگر است.

فصل

اکنون وقت آن است که معنی عذاب قبر شناسی و بداننی که عذاب قبر هم
دو قسم است روحانی و جسمانی اما جسمانی خود همه کس شناسند و روحانی نه شناسند
الا کسے که خود را شناخته بود و حقیقت روح خود دانسته که فی قایم است بذات
خود و از قالب مستغنی است در قوام خود و پس از مرگ و باقی است که مرگ و رایت
نه گرداند لیکن دست و پاهای چشم و گوش و جمله حواس از روی بازسانند و چون
حواس از روی بستند زن فرزند و مال و ضیاع و بنده دستور و سرای و خویش
و پیوند بلکه آسمان و زمین و هر چه آں را بدین حواس توان اداه باشد در غذا
ستاند اگر این چیزها معشوق او بود و همگی خورایه آں داده باشد در عذاب
فراق آں بماند بضرورت و اگر از همه فارغ بود و درین جام معشوق نه داشته
باشد بلکه آرزو مند مرگ باشد براحت افتاده و اگر دوستی حق تعالی حاصل کرده
باشد و انس بیک حق تعالی یافته بود و همگی خود را به آں داده باشد و اسباب دنیا
بر روی منغص میداشت و شولیده می گردانید چوں ببرد بمعشوق خود رسید و مزاجم
و مشوش از میان برخواست و به سعادت رسید و اکنون اندیشه کن تا ممکن بود
که کسے که خود را بداند و بشناسد که او باقی خواهد بود و اندک هراد و معشوق او

در دنیا است و آن گاه در شک باشد که چون از دنیا برود در پنج و عذاب خواهد بود از فراق محبوبان خود چنان که رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت ۱۲ جب ما احببت فانك مفارقة ویا چوں داند که محبوب و حق تعالی است و دنیا را و هر چه در آن است دشمن از آلا آن مقدار که ز او می است در شک تواند بود که چون از دنیا برود از پنج بر بد و به راحت افتد پس هر که این شناسد او را در عذاب قبر هیچ شک نه ماند که هست و متقیان را نیست بلکه دنیا داران است و کسانی را که همگی خود به دنیا داده اند و بدین معنی این خبر معلوم شود که ۱۲ الدنيا سجن المومنین و جنت الكافرين -

فصل

چنان که اصل عذاب قبر بناختی که سبب می دوستی دنیا است بدان که این عذاب متفاوت است بعضی را بیش بود و بعضی را کم بر قدر آن که شہوت دنیا باشد پس عذاب آن کس که در همه دنیا یک چیز بیش ندارد که دل در آن بسته است نه چنان بود که عذاب کسی که ضیاع اسباب بند و ستور و جاه و حشمت و همه نعمت های دنیا دارد و دل در همه بسته باشد بلکه اگر درین جهان خبر دهند کسی را که اسپه از این او بیشتر عذاب و پنج بر دل می کمتر از آن بود که گویند ده اسپه بر دند و اگر همه مال او بستانند پنج او بیشتر از آن بود که یک نیمه کمتر از آن

بود کہ با مال زن و فرزند را بغارت ببرند و از ولایت معزول کنند و ملک مال
 زن و فرزند و ہر چہ در دنیا است ہمہ را غارت کنند و اورا تنہا بگزاردند معنی مرگ
 ایں بود پس عقوبت و راحت ہر کس بقدر گستگی و بگی او بدینا بود و اں کہ اسباب
 دنیا از ہمہ وجہی اورا مساعدت کند و بگی خود بہ اں و ہر چنانکہ حق تعالی گفت
 ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ اسْتَجَبُوا الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلٰی الْآخِرَةِ عَذَابٌ عَظِيْمٌ
 و عبارت ازاں چنین آمد کہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت ایں کہ در چہ معنی
 ایں آیت فرود آمدہ کہ مَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِكْرِيْ فَإِنَّ لَهُ مَعِيشَةً ضَنْكًا گفتند
 خدا و رسول بہتر دانند گفت عذاب کا فردر گور اں ست کہ نود و نہ اژدہا برو
 مسلط گردانند یعنی نود و نہ مار کہ ہر مارے را نو سر بود اورا می گزند و می لیسند
 و در فے می دمنند تا اں روز کہ اورا حشر کنند و اہل بصیرت ایں اژدہا را بحشمت
 بصیرت بمشاہدہ بدیدہ اند و احمقان بے بصیرت چنین گویند کہ مار گوز گاہ پیغم
 پیچ نمی بینیم اگر بوے چشم ما درست ست ما نیز بدید می ایں احمقان باید کہ بدانند
 ایں اژدہا در ذات روح مردہ است و از باطن جان و بیرون نیست تا دیگر
 بہ بیند بلکہ ایں اژدہا در اندرون ہے بود پیش از مرگ او غافل بود و نمیدانست
 و باید کہ بدانند ایں اژدہا مرکب ست از نفس صفات فے و عدد سر ہائے و
 بقدر عدد و شاخہائے اخلاق مذموم فے است و اصل طینت ایں اژدہا از دوستی
 دنیا ست و اں گاہ سر ہائے آن منشعب می شود بعد اں اخلاق بد کہ دوستی

دنیا منشعب می شود چون حسد و حقد و ریاد کبر و شره و مکر و خداع و عداوت
 و دوستی جاه و شمت و غیر آن و اصل این اثر دها و بسیاری سر ملے آن نبور
 بصیرت تو ان شناخت اما مقدار عدد آن نبور نبوت تو ان شناخت که بر قدر
 عدد اخلاق مذموم است و ما را عدد اخلاق معلوم نیست پس این اثر دها در میان
 جان کافر متکمن است و پوشیده نه به سبب آن که جاہل است بخدا و رسول بلکه
 به سبب آن کہ ہلکی خود بہ دنیا داده است چناں کہ حق تعالی گفت ذَلِكْ بِأَنَّهُمْ
 اسْتَحْبُوا الْحَيَاةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ وَكَفَتْ أَذْهَبْتُمْ طَيِّبَاتِكُمْ فِي حَيَاتِكُمْ
 الدُّنْيَا وَاسْتَمْتَعْتُمْ بِهَا وَآلِ كَرِجَانِ بُوئے کہ این اثر دها بیرون او بودے
 چناں کہ مرد ماں پندارند آسان تر بُوئے کہ آخر یک ساعت دست از وی بداشے
 لیکن چون متکمن است در میان جان مے آن خود از عین صفات اوست چگونه
 از اں بگریزد چناں کہ کسے کنیز کے بغرو شد آں گاہ عاشق او شود آں اثر دها
 کہ میان جان اومی گزد ہم عشق اوست کہ در دل او پوشیده بود او نمی داند
 تا کنوں کہ فراز خم مے ایستاد و همچنین این نو دو نہ اثر دها در درون او بود
 پیش از مرگ داو را از اں خبر نہ بود تا کنوں زخم آں پدید آمد و چناں کہ عین
 عشق سبب احتیاج او بود تا بمشوق بہم بود و ہماں سبب رنج و گشت بوقت
 فراق اگر عشق نہ بُوئے در فراق رنجور نہ شدی همچنین دوستی دنیا و عشق آن
 کہ سبب احتیاج است ہماں سبب عذاب شود و عشق جاہ دل مے را می گزارد

چوں اژدہا و عشق مال چوں مارے و عشق خانہ و سراے چوں کرتھ می و ہم برای
قیاس می کن چہاں کہ عاشق کینزک در فراق می خواہد کہ خود را در آتش افکند
یا اورا کرتھ می گزرتا از در فراق برہم بچین آں کہ اورا در گور عذاب بود خواہد کہ
کہ عوض این بیج این کرتھم و مار بودی کہ دریں جہاں مردماں دانستہ چہ اینہا
زخم بر تن کنند و از بیرون کنند و آں زخم بر میان جاں کند و از اندرون کند و
پنج چشم ظاہر آں را نہ بنید پس بہ حقیقت ہر کس سبب عذاب خود با خود می برد
ازیں جائے و آں در اندرون وے است و برائے این گفت رسول صلی اللہ علیہ
و سلم اَفْأَسَىٰ اَعْمَالِكُمْ تَرَدُّوْا لِيَكُمُ الْغَيْبُ عَنْ عِقَابِ رَبِّكُمْ اَنْ تَقُولُوا لَمْ نَكُنْ مِنْكُمْ
پیش شما نہند برائے این گفت حق تعالیٰ کہ اگر شما را علم یقین بودے خود دو نرخ بر
می بیندے کَلَّا لَوْ تَعْلَمُونَ عِلْمَ الْيَقِيْنِ لَتَرَوُنَّ الْجَحِيْمَ ثُمَّ لَتَرَوُنَّهَا
عَيْنَ الْيَقِيْنِ و برائے این گفت اِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيْطَةٌ بِالْكَافِرِيْنَ گفت و نرخ
بہ ایشان محیط ست و با ایشان ہم ست و نہ گفت کہ محیط خواہد بود۔

انتخاب از مرزبان نامه

باب اول

در تعریف کتاب و ذکر اوضاع و بیان اسباب وضع مرزبان نامه

چنین بایدهست که این کتاب مرزبان نامه منسوبست بوضع کتاب مرزبان بن شروین و شروین از فرزندان دگان کیوس بود و برادر ملک عادل انوشروان بزرگ طرستان پادشاه بود پنج پسر داشت همه بر جاحث عقل و رزانت راسه و اهلست ملک ارسی و استداد شهر یاری آراسته چون شروین در گزشت بیعت ملک پسر پسر مهترین کردند و دیگر برادران کمر انقیاد او بستند پس از مدتی دوائی حسد در میان پدید آمد و مستدعی طلب ملک شدند مرزبان حکم آنک از همه برادران بفضیلت فضل منفرد بود از حطام دنیاوی فطام یافته و بهمت بر کسب سعادت باقی گماشته اندیشه کرد که مگر در خیال شاه بگزرد که او نیز در مشرع مخالفت برادران خوضی می پیوندد و نه خواست که عیار این تهمت بر دهن معاملت او نشیند و آینه راسه خویش نگاه کرد و در

بگوشه بیرون انگند و آن جا مسکن سازد تا مورد صفای برادران ازو شوریده نہ گردد
 و معاقد الفت و اہمی نہ شود و وہنی بقواعد اخوت راہ نیاید جمعی از اکابر و اشراف
 ملک کہ بریں حال وقوف و اشراف داشتند از و التماس کردند کہ چون رفتن تو ازیں جا
 محقق شد کتابے بساز مشتمل بر طائف حکمت و فوائد فطنت کہ در معاش دنیا و معاد
 آخرت آن را دستور حال خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن بہ تحصیل سعادتیں
 و فوز نجات دارین توسل تو اس کرد و آثار فضائل ذات و محاسن صفات تو واسطہ
 آن بر صفحات ایام باقی ماند و از زواج و عطف و پند کلمہ چند بسع شاہ رساں کہ روش
 روزگار را تذکرہ باشد ملک زادہ اس سخن اصفا کرد و امضا و غریمت بہ تقدیم
 ملتمسات ایشان بر اذن و فرمان شاہ موقوف گردانید و از موقف تردد برخاست
 و بخدمت شاہ رفت و آنچہ در ضمیر دل داشت از رفتن بجای دیگر و ساختن کتاب
 و فصلے نصیحت آمیز گفتن جملہ را بر سیل استجازت در خدمت شاہ تقریر کرد شاہ
 در جواب او متردد و ارتوقعی کرد و چون او غائب گشت وزیر حاضر آمد با او از راہ
 استشارت گفت کہ در اجازت ما اس معافی را کہ برادر ہمہ و نہمت بر آن مقصود
 گردانیدہ است چہ می بینی وزیر گفت دستورے دادن تا ازیں جا بجای دیگر رود
 نتیجہ راے راست است و قضیہ فکر صائب چہ عدوے از اعدا ملک کم گشتہ باشد
 و خارے از پائے دولت بیرون شدہ و بدنامک مراد او از ساختن کتاب آنست
 کہ سیر پاؤ شاہے ترا بتبقیج در پردہ تعزین فرمائید و در آفاق عالم بر افواہ خلق سمر گردان

و آنچ می خواهد که ترا نصیحتی کند مرتبه خویش در دانش و راه مرتبه تو می نهد اما نه چنان
که او با خود قرا می دهد و از حلیت کمالی که می نماید عاقل است و اندیشه او سراسر
باطل لیکن شاه بفرماید که آنچ گوید بحضور من گوید تا در فصول آن نصیحت فصول طبع و
فصیحت و نقصان او بر شاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند
که او از دانشوران کدام پایه دارد و از هنری که صله صلف آن در جہا می فکند

پہ پایہ یافتہ است ۵

طَبَاعًا عَاكِفًا لِّزَمِّهَا وَ خَلَّ التَّكَلُّفَا
فَإِنَّ الَّذِي عَظِيَّتُهُ قَدْ تَكْشَفَا

مفاوضہ ملک زاوہ بادستور

روز دیگر که شاه سیارات علم بر بام این طارم چهارم زد و مہرہ ثوابت ازین
تلع ازرق باز چیدند شاه در سراچہ خلوت نشست مثال داد تا چند مقبر از کفات
و دہات ملک کہ ہر یک فرزاند زمانہ خویش بودند بامک زاوہ و وزیر حضرت آمدند و
انجمن آہک وزیر خواست بساختند ملک مر زبان را گفت اے برادر ہرچ تو گوئی
خلاصہ نیک اندیشی و نفاوہ حفاظت و مہربانی باشد و آلا از فرط ماحضت و مخا
آں را صورتی نتوان کرد اکنون از ہرچ داعیہ مصلحت اعلامی کند داعیہ ضمیر
باید پرداخت گفتنی گفتہ و در حکمت سفتہ اولی تر ملک زاوہ آغاز سخن کرد

اے "آئینی" جز "می" باشد یعنی و جز از فرط ماحضت الخ

و بلفظی چرب تر از زبان فصیحان و عبارتی شیریں تر از خلق کرمایاں حق دعائے شہ
و شائے حضرت بارگاہ برعایت رسانیدے

يَكْلَامُ لَوْ أَنَّ لِلدَّهْرِ سَمْعًا مَا لَمِنْ حَسَنَةٍ إِلَّا لَصَغَاءٌ
و گفت اکسوں کہ تمکین سخن گفتن فرمودی حسن استماع بہندہل فرمائی کہ لواہم نصیح ملائم
طبع انسانی نیست لَقَدْ أَبْلَغْتُمْ رَسُولِي وَصَحَّتْ لَكُمْ وَلَكِنْ لَا تُحِبُّونَ
النَّاصِحِينَ شگوفہ گفتار اگرچہ برگ لطیف برآرد چوں لہبائے صدق اصغار و رور
نہ گرد و نثرہ کردار از دہشمن نہ توان داشتے

إِذَا لَمْ يُعَيِّنْ قَوْلَ النَّصِيحِ قَبُولٌ فَإِنَّ تَعَارِضَ الْكَلَامِ مُضْجَلٌ
ہاں اے پادشاہ کہ پاکیزہ ترین گوہرے کہ از عالم وحدت با مرکبات عنایہ
پیوند گرفت خردست و بزرگ تر نتیجہ از نتائج خرد خلق نیکوست و اشرف موجودات
را بدین خطاب شرف اختصاص می بخشد و از بزرگی آن حکایت می کند وَ إِنَّكَ
لَعَلَّ الْخَلْقَ عَظِيمٌ ط خلق نیکوست کہ از فضیلت آن بفوز سعادت ابدی و سلیت
توان ساخت و نیازمند ترین خلایق بخلیقت پسندیدہ و گوہر پاکیزہ پادشاہانند کہ
پادشاہ چوں نیکو خوئے بود جز طریق عدل و راستی کہ از مقتضیات اوست نہ سپرد
و الا سنت محبوب و شرعت مرغوب نہند و چوں انتہاج سیرت او بریں منہاج باشد
زیر دستان و رعایا در اطراف و زوایاے ملک جملگی در کف امن و سلامت آسودہ
مانند و کافہ خلایق بہ اخلاق او متخلق شوند تا طوعاً او کراً خوفاً او طمعاً بایک دیگر

رسم انصاف و شیوہ حق نگاہ دارند و اختلاف و تنافی کہ طبایع آدمی زادر انطباع
بر آں داده اند باتفاق و تصافی متبذل گرد و بدانک از عادات پادشاه آنج
نکوسیدہ ترست یکی سفلگی ست کہ سفلہ بحق گزاری ہیچ نیکوکارے نہ رسد و خود را
میان خلق بسرورے نہ رساندے

أَتَرْجُو أَنَّ لَّسُودَ وَلَسَدَ لَغْنِيْ وَكَيْفَ لَسُودَ وَاللَّغْنَةُ الْبُخْلُ

دوم اسراف در بذل مال کہ او بحقیقت زندگان خدے را نگهبان اموال است
و تصرف در مال خود بہ اندازہ شاید کرد و فحاصہ در مال دیگران و جمال این سخن را
نص کلام ازلی از منصفہ صدق جلوه گری می کند آں جا کہ می فرماید وَلَا تَسْرِفُوا
إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ و حدیث لّا خیر فی السرف خود در شہرت بمقامی
کہ ہند کار و تکرار آں حاجت نیاید و پادشاہ نشاید کہ بے تامل و تثبت فرمان دہد کہ
امضای فرمان او بنازلہ قضا ماند کہ پس از آسمان زمین آمد مرد آں ہیچ وجہ نتوان
اندیشید و اشارت پادشاہ بی مقدمات تدبیر چوں تیر تقدیر بود کہ از قبضہ مشیت بیرون
رود ہیچ سپر عصمت دفع آں گون نگردد و عاقبتہ الامر در عمدہ غرامت عقل مہاند و
بزبان ندامت می گوید وَلَوْ كُنْتَ أَعْلَمَ أَغْيَبَ لَسْتَ كَثَرْتَ مِنَ الْخَيْرِ وَمَا
مَسْنَى السَّوءِ وَ نہاید کہ از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود تا چوں بیمارے نباشد
کہ بوقت عدول مزاج از نقطہ اعتدال شربت تلخ از دست طبیب حاذق باز نہ خورد
تماذاق حال او بہ آخر از ریانت شربت صحت باز ماند و باید کہ قضای عصرہ ہمت

چنان دارد که قضاے جملہ حوائج ملک ہنگام اضطرار و اختیار درو گنجد تا اگر
بسبب فراسد و حاجتے پیش آید کہ از بہر صلاح کلی مالی وافر اتفاق باید کرد
دست منع پیش خاطر خویش نیارد و من چون صحیفہ احوال تو مطالعہ کردم قاعدہ
ملک تو مختل یافتہ و قضیہ عدل مہل دیدم گماشتگان تو در اصاعت مال عریض
دست بہ اشاعت جور کشا وہ اند و پائے از حد مقدار خویش بیرون نہادہ بازار
خرد مندان کار داں کسا و یافتہ و کار زبردستان بعیت و فساد زبردستان زبرد
زبرد گشتہ با خود گفتم

زشت زشت ست در ولایت شاہ گرگ بر تخت و یوسف اندر چاہ
بہ شود تن چو دل تہاہ شود ظلم لشکر ز جور شاہ شود
و این شیوہ از نستی کہ نیاگان تو نہادہ اند و درست و از اصل پاک و محتہ تشریف
و مبت کریم تو بیچ وجہ سزاوار نیست

وَ اِنَّ الظَّالِمَ مِنْ كُلِّ خَلْقٍ وَ اَتَّبِعْ مَا يَكُونُ مِنَ الْبَيِّنَاتِ

تا امروز خاموش می بودم کہ گفتہ اند بابلوک سخن نا پرسیدہ گو و کار ایشان
نافرمودہ کن امروز کہ اشارت شاہ بر آں جملہ یافتہ آنج و انم گویم وَ هَذَا عَذَابٌ
مِنْ رَبِّكَ وَ اَنْزَلْنَاهُ مِنْ خَلْقٍ اَعْتَقَ برادرے کہ و راے ہمہ حقوق ست بعضے نفسے
مخروم چہ گفتہ انا آنج بہ تشریت و ایاں بہ پیغمبر خدایتے ست و آں چہ از زمانہ بدل
آں بہر علی نفس و احوال یا نیت ملکہ برادرے ست چنانک آں زن منہوی

نام گفت شاہ گفت چوں بود آں داستاں۔

حکایت ہنبوی با ضحاک

ملک زادہ گفت شنیدم کہ در عہد ضحاک کہ دو مار از ہر دو کتف او برآمدہ بود
و ہر روز تازہ جوانے بگرفتندے و از مغز سرش طعمہ آں دو مار سا خندے
زنے بود ہنبوی نام۔ روزے قرعہ قضاے بد برپسیر و شوہر و برادر او آمد
ہر سہ را باز داشتند تا آں بیداد مہود برایشاں برانند زن بدرگاہ ضحاک رفت
ضحاک تعظم بر سرکناں نوخہ درو آمیز در گرفتہ کہ رسم ہر روز از خانہ مردے بود
امروز برخانہ من سہ مرد متوجہ چگونہ آمد آواز فریاد او در ایوان ضحاک افتاد شنید
و از اں حال پرسید واقعہ چنانک بود انما کردند فرمود کہ اورا محیر کنند تا سیکے
ازیں سہ گانہ کہ او خواہد معاف بگزارند و بدو باز دہند ہنبوی را بدر زناں سرای
بردند اول چشمش بر شوہر افتاد مہر موافقت و موافقت در نہاد او بچنید و شفقت
از دواج در ضمیر او اختلاج کرد و خواست کہ اورا اختیار کند باز نظرش بر پسیر افتاد
نزدیک بود کہ دست در جگر خویش برد و بجائے پسیر جگر گوشہ خویش را در مخلب عقاب
آفت اندازد و اورا بسلامت بیرون برد ہی ناگاہ برادر را دید و رہماں قید اسار
گرفتار سردر پیش افکند خواب حسرت بر رخسار زریاں بانو اندیشید کہ ہر چند
در ورطہ تیرت فرو ماند نام نمی دامن کہ از نور دیدہ و آسایشش را و آسایش زندگانی

زندگانی کدام اختیار کنم و دل بے قرار را بر چه قرار دهم اما چه کنم که قطع پیوند
برادری دل پہنچ تاویل رخصت نمی دهد
بر بے بدل چگونه گزیند کسے بدل

ز بنی جوانم شوهری دیگر تو انم کردی تو اندوید که از و فرزند آید که آتش فرا
راختی به آب صال و بنشام و زهر فوات این ابریا یک بقای اوداوات
کنم لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گزشتند برادری دیگر آید تا این
مهر بر و افکنم تا کام و ناچار طمع از شوهر برگرفت و دست برادر بڑاشت از زندان
بد آورد این حکایت بسیم ضحاک رسید فرمود که فرزند شوهر را نیز ببنوی بخیز این
افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش و زگار عوض ذات مبارک
پہنچ کس نیست و جز از بقای عمر و پہنچ مراے خرسند نه باشم می اندیشم از وبال
آن خرق که در خرق عادات پدر را می رود که عیاذ الله جل جلاله انتقاض رسد
و عهد دولت بانقض انجامد کہا قال عمر بن قائل ففقطع دابر القوم الذین
ظلموا شاه گفت نقش راستی این عوی از لوح عقیدت خویش برخواهم میدام
که آنچه می نمائی رنگ تکلف ندارد اما می خواهم که بطریق محادله بے مجادله در
ابواب خطاب ستور بشنوی و میان شما بتجادب و تنادب فصلی مشع مستوفی و
تا از تحیص اندیشه شما این زبده کارست بیرون افتد و من بر آن واقف شوم
ملک زاده گفت شہت نیست که اگر دستور بقصاحت زیان و حصافت راے و

دہائے طبع و ذکاوت ذہن کہ اور ا حاصل ست خواہد کہ نہ نکتہ را قلبی ہر ایجابے
 راسخی و ہر طردی را عکسی اندیشد تواند اما شفاعت بلجج نصیحت بہ حجاج متشی
 نہ گردد و من بقدر وسع خویش ریں اہ قدی گزاردم و حجاب خفا از چہو حقیقت
 کار بر انداختم اگر سخوایی کہ گفتہ من رنصاب قبول قرار گیرد قَدْ تَبَيَّنَ الرَّشْدُ
 مِنَ الْغَيِّ و اگر نمی خواہی کہ بر حسب آں کار کنی لَا اِكْرَاهَ فِي الدِّينِ۔

خطاب دستور باملک ادہ

دستور در لباس ملانیت و مخادعت سخن آغاز کرد و گفت ملک زادہ دانا
 و کار آگاہ و پیش اندیش و دُور بین و فرہمند و صاحب فرہنگ ہر چ می گوید از بر
 احکام عقدہ دولت و نظام عقد مملکت می گوید و این نصایح مقضی ست بنساج تالیف
 آئی و تخلید آثار پادشاہی و لیکن باخیند انیم کہ حفظ و حراست ملک بچنین سیاست
 توان کرد کہ مامی کنیم و سلوک ایں طریقت مطابق شریعت و عقل ست چہ مجرم را
 بگناہ عقوبت نہ فرمودن چنان باشد کہ بے گناہ را معاقبت اشتن از منقولات کلام
 اروشیر بابک منقولات حکمت اوست کہ بسیار خون ریختن بود کہ از بسیار خون ریختن
 باز دارد و بسیار در و مندی بود کہ تن درستی رساند

لَعَلَّ عَتَبَكَ فَحَمْدٌ مَعَاذَهُ وَرَبِّمَا صَحَّتِ الْاَجْسَامُ بِالْعَلَلِ

و دیگر کہ ایں معنی بر وفق کلام مجید چوں آمد و لکم فی القصاص حیوة و می باید دانست

که مزاج اهل وزگار فاسد گشت ست نظر از طاعت سلطان برخدا عتِ شیطان
 مقصور کرده اند و دیواندیشیه محال سود لے آرزوے استقلال مردماغ هر یک
 بیضه بوسی نهادست و بچه طمع بر آورده و این تصور سرایشان فحاده که سرری
 و فرمان ہی کارے ست که بهر بے سر پایے رسد و بجزر و کوشش و طبلیدن و
 جوشش و طبلیدن دست اوراک بدامن و لت توای رسانید و بهیات یعل هم
 وَمَیْنَهُمْ وَمَا یَعِدُّهُمْ الشَّیْطَانُ إِلَّا غُرُورًا و نه دانند که پادشاهان برگزیده
 آفریدگار و پرورده پروردگارند و آن جا که مواهب از لی قسمت کردند
 ولایت و راج الهی بخرج رفت. اول بهای سلطنت سایه بر پنا میراں افکند پس
 بر پادشاهان پس بر مردم دانا و مردم ولایت خلع اندیشیدن از دانی دهند
 و با پادشاه محرقه و چاپلوسی از پیش بینی شمرند و چون ایشان برین راه روند
 ناچار مارا فراخور حال در ضبط امور سیاستی بیاید کوشیدن کمان مصلحت را لید
 ایشان تابناگوشش میالفت کشیدن چون صلاح فاسدات این ملک برین گونه
 رود تا بقرار اصلی باز شدن هر آینه اختلال تربیتی که داده اند و انحلال تربیتی
 که کرده اند بادی آید که هر طاس منقش بفتش نخیس فیو دی حذفه الی خرقة

و فسادة
 خطاب ملک اده بادستور

ملک زاده گفت پادشاه به آفتاب خشنه ماند و رعیت بحر اغمای افزوده

آن جا که آفتاب تیغ زندن آن شعله چراغ سرتیزی نه کند و در مقابل نور آفتاب
 او نور مستعار باز سپارد و همچنین چون پادشاه آثار سجاوت خلق خویش پیدا کند
 نظر پادشاهی او بر رعیت تعلیق گیرد و ناچار خلق ایشان بعبادات او لازم آید و
 عموم خلل طباع عوام صفت خصوص پذیرد و گفته اند زمانه درد را با پشاه نگردانند
 او را چگونه بنید به رنج او را میل باشد مایل گردد و اِذَا تَغَيَّرَ السُّلْطَانُ تَغَيَّرَ الزَّمَانُ
 و گفته اند تا آنکه از تعالی دولت بخشیده از قومی باز نماند عنان حمایت پادشاه
 از ایشان برنگرداند چنانکه خرّه نماء را با بهرام گور افکند ملک پرسید که
 چگونه بود آن -

داستان خرّه نماء با بهرام گور

ملک اده گفت شنیدم که بهرام گور رونمائی بسکار بیرون رفت و رسیدگاه
 ابرک برآمد تیره تر از شب انتظار مشتاقان بوصول جمال دوست و ریزان تر
 از دیده اشک بار عاشقان بفرق معشوق آتش برق در پنبه صحاب افکند
 و در ضباب برانگیخت تنبادهای از همت مهابت الهی برآمد شعله آفتاب فرورد
 روزن بوار انهنسین طلام بپوشاند حجره شش گوشه جهت تاریک شده
 فَالْشَّمْسُ طَالِعَةٌ فِي حُكْمٍ غَارِبَةٍ وَالزَّادُ فِي مَسْتَنَارٍ النَّفْعُ كَالْظُّلِّ
 حشم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی به از یکدیگر متفرق شدند و او از ضیاع

آن نوحی بضیعہ افتاد و در آن جادو ہفتانی بود از اغنیاء و دماقین خرقہ نماہ نام بسیار
 خواستہ و مال از مناطق و صامت و مرکب مویشی کاٹھہ کہ متلاعدادیدہ من
 ثاغیہ الصبح و راعیہ الزواکہ متنکروا بر جانہ او فرد آمد بے چارہ مینان نہ است
 کہ ہمان کیست لاجرم تقدیم نری کہ لایق نزول پادشاہاں یا شدہ کرد و بخد متہ
 کہ شاہاں اواجب آید قیام نہ نمود بہرام گور اگرچہ ظاہر نہ کرد اما تغیرے در پاش
 پدید آمد و خاطر بدای بی التفاتی ملتفت گردانید شاہ نگاہ کہ شاہاں از دشت درآمد
 خرقہ نماہ را خبر داد کہ امروز گوسفنداں از آنچہ معاد بود شیر کمتر دادند خرقہ نماہ
 دخترے و شیرہ داشت باخوے نیکو و روے پاکیزہ چنانک نطافت طرف از
 لطافت شراب حکایت کند جمال صورتش از کمال معنی خبر می داد با او گفت
 کہ ممکن است کہ امروز پادشاہ مارانیت یا رعیت بدگشت است و حسن نظر از ما
 منقطع گردانیدہ کہ در قطع مادہ شیر گوسفنداں تا شرمی کند و اذا هم الوالی بالجور
 علی الرعا یا اخل الله النقص فی اموالہم حتی الضرع والزرع بصوا
 آن نزدیک تر کہ ازین جادو و رشویم و مقام گاہ دیگر طلبیم دختر گفت اگر چنین
 خواہی کرد ترا الوان شراب و انواع طعام و لذایذ ادا مچنداں رخانہ بہت
 کہ چون نقل کند تخفیف را بعضی از آن بجایے باید گذاشت پس اولی تر آنک
 در تہدای ہمان چیزے از آن صرف کنی دہقان اجابت کرد و فرمود تا خواجہ
 خوردنی بتکلف بساختند و پیش بہرام گور نہادند و در عقب شرابے کہ پنداشتہ کہ

رنگ آن بگلگونہ عارض گلر خاں بستہ اند و نقلے کہ گفتی حلاوت آن ابو سہ شکر لب
چاشنی دادہ اند ترتیب و چنانک رسم ست بخدمت بہرام گور آور دہتھاں سالہ
باز خورد و یکے بدوداد بستہ و باداد و ستر روزگار ساخت و گفت لُحْلُ کاس
حاکس امشب یا فراز آمد بخت بسا زیم ع

تا خود بچہ زاید این شب آبتن

چوں دوسہ دور در گزشت تاثیر شراب جلیاب حیا از سر مطربہ طبیعت دکشید
نزدیک شد کہ سیر فطرت خویش عشاق و از پردہ بیرون افکندہ

مَضَى هَمَامٌ مَضَى مِنْ عَقْلِ نَهْجَا وَفِي الزُّجَاجَةِ بَابٌ يُطَلَّبُ الْبَاقِي
در اثنائے مناوالت و تضاعیف آن حالات بہرام گور گفت دہتھاں کہ اگر
کنیز کے شاہد روی داری کہ بمشاہدہ از وقائع باشیم و ساعتے بموانت او خود
از وحشت غربت باز رہانیم از لطیف تو غریب نباشد دہتھاں بر فاست بہ پردہ
حرم خویش را مدانت کہ دختر او بوقایہ صیانت پیرایہ خوشتن داری از ا
متحلی ترست کہ اگر او را با قامت این خدمت بنشانند زیانے دارد و چہرہ عصمت
او چشم زدہ بیچ و صنتے گرد دہ

وَمُقَرَّبِينَ نَفَاتٍ يَحْمِلُهَا ظِلُهُ
أَعْيُنٌ كُلُّ مَغْنَمٍ وَطَبِيبٍ
أَخْلَاقُهُ بَطْمَعِنَ فِيهِ وَصَوْنُهُ
يُغْنِيهِ عَنْ مَتَحَفِظٍ وَرَقِيبٍ

پس دختر را فرمود کہ ترا ساعتے پیش این مہمان می باید نشستن و آرزوے او

بلیقہ از قلعے خود نشانند ختر فرمان را منقاد شد و بہ نزدیک شاہ رفت چنانک
گوئی خورشید را یوان جمشید آمد یا نظر بہرام در ناہید آمد شاہ تماشاے نظرے
از آں منظر روحانی خود را راضی کرد و بلطائف مشافہہ او از رنج روزگار ہر آسود
و تہنم زیر زبان حال می گفت و می سراییدے

در دست منی دست نیارم تو بڑ در داکہ در آب تشنہ می باید مڑ

شاہ را پاسے دل بگی فروشد کہ بیل دہقاں نبود و ہمہ بداں گل چشمہ آفتاب می اندو
و مہرہ عشق آں زہرہ عذار پناہ می باخت مگر گوشہ خاطرش بداں التفات نمود
کہ چون بخانہ روم این ختر را در حالہ خود آرم و با پدرش لایق این خدمت اکرام
کنم بامداد کہ معجز قیرگون شب بشیر شعل روز براند و دندہاں شباں از دشت یاز
آمد و از کثرت شیر گو سفنداں حکایتے گفت کہ شنوندگان را انگشت حیرت در
دنداں بماند پدر و دختر گفتند مگر سعد غناں عاطفت پاؤ شاہ سوے ما منعطف کرد
قصیہ سور العنایتہ منعکس گرد ایند و اگر نہ شیر گو سفنداں کہ دیروز از حجرے
عادت منقطع بود امروز عادت آں را موجب چہ باشد این می گفت از آں
بے خبر کہ تقدیر منبع و مغار شیر در خانہ او دارد و فردا بکدام شیر بہا شکر لب
اورا بشتان شاہ خواہند بردے

لَا يَرْجُ الدَّهْرُ تَأْتِيًا عَاجِلَةً مِنْ رَاحٍ غَيْرِ مُعَادٍ وَمُبْتَلِكٍ

بہرام گور چون بمقتدر دولت خود باز رسید فرمود تا بمکافات آں ضیافت نشو آں

دید با چندان اصناف بنام دہقان بنوشتند و دخترش ابا کرام اجلال در بسا
 تمکین جلال ترین بعد از عقد کا دین پیش شاه آوردند. این افسانہ از بہر اہم
 وانی کہ روزگار تبعیت نیست بادشاہ بدین صفت کند و پادشاہ کہ خوی کم آزاری
 و نیکوکاری و ذلالت زبان طلاق پیشانی باریعت نہ دارد و تفرق بفرق
 یابد و رسیدگی و روز نزدیک لازم آید یہ ہیں کہ مصطفیٰ صلی اللہ علیہ آله کہ
 اکمل کمالات بر فضل حالات بود بدین خطاب چگونہ مخاطبست و لو کنت فظاً
 غَلِيظُ الْقَلْبِ لَا نَفْضُوْا مِنْ حَوْلِكَ و چون یکے بگنہا ہی موسوم شود عقوبت عام
 نہ فرماید و لَا تَزُرُوْا زُرّاً و زُرّاً آخری کہ آن گاہ آخر الامر حال عیت باستیکال
 انجامد و باستیصال کلی گراید بگنہا خانہ دیہی و بگنہا دیہی شہرے و بگنہا شہرے
 کشوے مواخذہ شوند و اگر شاہان فرماں دہان پیشیں بریں سیاق فتدی سلک
 امور بادشاہی اتساق نہ پذیرفتی و از متقدمان بتأخران جہان باداں نیفتاد
 و اگر پادشاہ را باید کہ شرائط عدل مرعی باشد و ارکان ملک معمور کار چنان بد
 آرد کہ رفق و مدارات بر اخلاق او غالب باشد و خود را مغلوب طمع معمور ہو
 نہ گرداند و از عواقب و بازخواست ہمیشہ با اندیشہ بود و باید دانست کہ ملک
 را از چنین کردار چارہ نیست کہ پادشاہ مثلاً منزلت سدرار و ایشاں مثلاً
 تن و آنچہ شریف ترین عضو است از اعضا ہم محتاج ترین عضو است با
 چہ در ہر حالت تا از اعضا آلی آلتی در کار نیاید سررا بیچ غرض ب حصول نہ پیوند

و تا پائے رکاب حرکت نہ جنباذ سر را هیچ مقصدی رفتن ممکن نہ گردد و تا دست ہمچنان
 ابرادت نہ شود سر بتناول هیچ مقصود نتواند بازید پس همچنانک سر را در تحصیل اغراض
 خویش سلامت و صحت جوارح شرط است و از مبداء آفرینش ہر یک عملے را متعین
 پادشاہ را نیز کار گزاران و گماشتگان باید کہ درست رائے و راست کار و ثواب
 اندوز و ثناء دوست و پیش بین و آخر اندیش و عدل پرور و رعیت نواز باشند
 و ہر یک بر جادۃ انصاف را سخ قدم و نگاہ داشت حد شغل خویش مشغول و مقام
 ہر یک معلوم و اندازہ محدود تا پائے از گلیم خود زیادت نہ کشد و نظام اسباب
 ملک آسان دست در ہم دہد و پادشاہ کریم اعراق لطیف اخلاق کہ خول و خدم
 او نہ بریں گونہ باشند بدان عمل مصطفیٰ مانند کہ از بیم نیش زنبور راں در پیرانش بنوش
 صفوان نتوان رسید

وَضَائِبُهُ الشَّهَدُ لَكِنْ عَزَّ مَوْدِدُهُ وَخَدُّهُ الْوَسَدُ لَكِنْ جَلَّ جَنَانُهُ
 و پادشاہ را بہمہ حال سبیل رشاد و بین اعتیاد پدران نگہباید داشت و ہر ک
 از آں دست باز دارد بدو آں رسد کہ بدان گرگ خیناگر دوست رسید۔ ملک
 پرسید چوں بود آں۔

داستان گرگ خیناگر دوست با شبان

ملک اندہ گفت شنیدم کہ وقتے گرگے در بیشہ وطن داشت۔ روزے در

حوالی شکار گاہ ہے کہ حوالہ گاہ رزق او بود بسیار گشت و از ہر سو کند طلب
می انداخت تا باشد کہ صیدے در کند افگند میسر نہ گشت و آن روز شبانے بنزدیک
موطن او گوسفند گاہ می چرانید گرگ از دور نظارہ می کرد چنانک گرگ گلوے گوسفند
گیر و غصہ حمایت شبان گلوے گرگ گرفتہ بود و از گلہ بجز گر دھیب دیدہ خود نمی یافت
و ندان آرمی افشرد می گفت ۛ

اری ماء و ای عطش شدید ولکن لا سبیل الی الودھ
زین نادرہ ترکب بود ہرگز حال من تشنہ و پیش من سواں آب لال
شبان گاہ گلہ را از دشت سوے خانہ راند بزغالہ باز پس ماند گرگ را چشم
بر بزغالہ افتاد پنداشت کہ غزالہ مرغزار گردوں بر فتراک مقصود خویش سبت آہنگ
گرفتہ او کرد بزغالہ چوں خود را در انیاب نواہب اسیر یافت دانست کہ وجہ خلاص
جز بطلعت اقبال نتوان اندیشیدہ در حال گرگ را بقدر تجاسر استقبال کرد و مگر گھا
لا بجلال در پیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیک تو فرستاد می گوید کہ امروز
از تو بامہیج رہنجہ نہ رسیدہ و از گلہ ما عادت گرگ ربائی خود بجائے بگزاشتی
اینک مژدہ آن نیکو سیرتی و نیک سگالی و آرمی کہ ما را داشتی مرا کج گھو علی
و ضعیف میا و مہنا پیش چشم مراد تو نہاد و فرمود کہ من ساز غنا بر کستم و سماعے خوش
آغاز تم تا ترا از عزت و نشاط آں بوقت خوردن من غذائی کہ بجا بربری ذوق را
موافق تر آید و طبع را بہتر سازد گرگ در جوال عشوہ بزغالہ رفت و گفتار وار

بستہ گفتار او شد فرمود کہ چنان کند بزغالہ در پردہ درد واقعہ و سوز حادثہ نالہ سینہ
 آہنگ چنان بلند کرد کہ صدائے آں از کوہسار بگوشش شبان افتاد چوب دستی
 محکم برگرفت چوں باد بسیر گرگ دیدہ و آتش در خرمن تمنای او زد گرگ از ازاں
 جا نگہ بگوشہ گر بخت و خائبہ خاسر اسر برانویے نگر نہاد کہ ایں چه اہمال جاہلانہ و
 اہمال کاہلانہ بود کہ من در زیدم سے

نائے و جنگی کہ گر بگاں دارند بوش را خود برقص نہ گزارند
 من چرا بجز آتم کہ بزغالہ مرا بگزید تا بدمدہ چنیں لافے و افسوں چنیں گزارنے
 عنان نہمت از دست من فرو گرفت و دیو غمیت مراد در شیشہ کرد پدر من چوں طعمہ
 بیافتہ بلہنہ فراز رسیدی اورا مطرباں خوش و مغیناں غزل سراے از کجا
 بودند کہ پیش او ایقان خوش سراپائے ندے و بر سر خوان غزلہائے خسروانی
 زدند سے

و عاجز الراى مضیاع لفرجہ تنہ حتی اذا فأت امر عاتبا لقدما
 ایں افسانہ از بہر آں گفتم تا بدانی کہ دست از آئین اسلاف بازداشتن
 صفتے ست ذمیم و عاقبت آں دہیم و ملک موروث را سیاستے ست کہ ملک مکتب را
 نیست چه آنک پادشاہی بعون باز دے کتاب گیر و آب نہال ملک از چشمہ شمشیر
 ناچار موارد و مصادر آں کار شناختہ باشد و مقتضیات حال و مال دانستہ پس
 در بہتین و کشادن و گرفتن و دادن و برداشتن دہنا دن رات و فائق کار مہوشاید

اما آن که بے معانات طلب مقاسات تعب مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ وَلَا يَكْتَسِبُ
 به پادشاهی رسد و ساخته و پرداخته دیگران در دامن مراد او افکنند و منافع امور
 دولت ناگاه در آستین تدبیر او نهند اگر از رسوم و حدود گزشتگان بگذرد و از جاده محدود
 ایشان بخطوة تخطی کند حللها بمبانی ملک و دولت راه یابد و از قلت مبالغت او در آن
 تعاضل و توانی کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید
 وَمَا لِعِصْنَاءِ ذَاتِ الْعُرْسِ بِقِيَّةٍ إِذَا أُسْتُلَ مِنْ تَحْتِ الْعُرْسِ لِلدَّعَاءِ

خطاب دستور بایک نان

دستور را ازین سخن بنگی عجب بدندان آمد و از غیظ حالت آتش غضبش لهی
 بر آورد زبان بے مسامحتی دراز کرد و گفت بدان ماند که ملک زاده افسانه چپند
 همه تزویر و پرفند از بهر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کرد دست دمی باید
 دانست که پادشاه را دشمن دد گونه بود یکے ضعیف نهانی دوم قوی آشکار و ضعیف را
 که قوت مقاومت و زخم نچیه ملاطمت نباشد خود را در شعار دیانت و کم آزاری حیانت
 نیکوکاری بر دیده ظاهر بنیان جلوه دهد تا بواسطه دولت پادشاه در دل رعایا سرد
 شود و بنگامه مراد او گرم گردد پس پادشاه را بدان باید کوشید که خلل وجود این طائفه
 بخلای ملک او نه پیوند و دامن روزگار خود را از شر صحبت مثل این اشرار
 نگهدارد -

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت آنک خوشیق را دین دار نماید و ترویج بازار خود جوید اما
از آن کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از بیج وجه میان وجه و اعیان مرم
بر حاجت مذکور منظور نه بود پس لباس تشنع و تصنع را دام مراد خود سازد و اما
آل که بر جسمیده اعمال خود جرمیه بنید و بر روی کار خویش بجهت شینی افتاده دان
که محو از احیت آن جز با رعدت تدین و تنسک نه تواند گرد و اما از بیم دشمنی که
سلح طعن او را الا با ظهار صلاح دفع ممکن نشود و بجهت طهارت ذیل و تفاوت حبیب
من ازین معانی مقرر و مصورست و عرض من از معارض و ملائیس مستغنی اما چوں
در بدایت و نهایت این جهاں می نگرم و از روزگار گشت بد و در جہانیاں می اندیشم
شاه را از خشم و ریاض عقل کشتن و سر قضاے شهوت که از گریبان فضل حاجت
بر آید بدست خود برداشتن اولی ترمی دایم مگرد حساب گاه یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ
وَلَا بَنُونَ از جمله سرافکنگان خجالت نباشد و من ازین فصل الاثبات اصول ملک
که بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنی است نمی خواهم و پاوشاه و انا آن ست که قاعده بیم
امید رعیت مهد دارد تا گنه گار همیشه با هر اس باشد و پاس احوال خود بدارد و مواضع
نخط پاوشاه مراقبت کند و نیکو کار را و مید مجازات نیر پیوسته طریق نیکو خدمتی و صدق
به خواهی سپرد و بنج مساعی خود در تقدیم مراضی پاوشاه شناسد و را عی

خلق همواره باید که باره درود گراں ماند که سوے خود و سوے رعیت برآی رود
تا چنانک از ایشان منفعت مال خود تراشد و بر محالیت و مسابلهت نیز از خود بر نشانی
کشاده دارد و این معنی حقیقت دانند که

از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کنند و بام اندود
شاه را از رعیت ست اسباب کام دریا ز جوے جوید آب
ملک ویران و گنج آبادان بنود جز طریق بیدادان
ولیکن چو دستور ماسم معدلت نه بریں گویند و رز دجرا الفصام عروه پادشاهی و انندام
عمده دولت از و حاصل نه شود وَالْمَلِكُ يَفْقَهُ الْكُفْرَ وَلَا يَتَّبِعُ مَعَ الظَّالِمِ

خطاب دستور با ملک زاده

چون دستور از ملک زاده فیض فتح الباب بیان بدید و فصل الخطاب کلام او
بشنید دانست که ترا ز سوے امتحان یُکْرَمُ الدَّجَلُ اَوْ يَهْلِكُ زبانه رجحان سو
ملک زاده خواهد گردانید زبانه از آتش عذاب درونش بر عذبه زبان زد و گفت ملک زاده
مخالفت در سخن بمبالغت رسانید و مکاشحت او بکافحت انجامید و پندارد که سبب
انغاض بر عثرات مہذرات او مہارت هنر و غارت دانش اوست ملک شکوه چشمیت
شهریار و آفتاب از مواقع سوء الادب مہر خاموشی بر زبان می نهد و گفته اند قوی عالی
که بر آتش نیست و خوب رومی که ملاحظت نه دارد و شجاعتی که با خصم نیاید و زود تو نگری

کہ جو نور زد و دانائے کہ مقام تحرز نہ شناسد و صاحب نسبے کہ بحسب فرہنگ آراستہ
نہ باشد بہیچ کار نیاید

فَاَخْلَدُوهُمْ بِالْخُرِيَّاتِ رَهَائِنَ ۖ وَاَعْرَاضَهُمْ لِمُؤَدِّيَاتِ حِمَايَدٍ
تَقْتَضِي عَنْ نَيْلِ الْمَعَالِي خَطَاهُمْ ۖ فَسَيِّئَانِ سَاعٍ لِلْمَعَالِي وَقَاعِدُ

خطاب ملک زادہ بادستور

ملک زادہ گفت دستور از استماع اس سخن کہ اجماع انم و اتفاق عقلا عالم
بر آن ست دریں خصوصت و پیکار بباں اسپ حروں ماند کہ تا زخم تازیانه نخورد
حرونی پیدا نہ کند و بباں کودک کہ تا در کلب باشد از بیم دواں معلم پائے در دامن
تا دب کشیدہ دارد و چون بیرون آید و اعقال عقل بگسلد و باز با خوئے کود کے شود
بباں خرننگ کہ تا در علف زار آسودگی نمی چرد و بر مرط بے کاری می آساید درست نماید
چون اندک رنجی از تحمل بار اوقار بنید عیب لنگے پدید آرد تا اکنون کہ کشف القناع
احوال او ز فرمت بود ہمہ رزانت و ثبات می نمود و چون قدم از حد آزر مفراتر نہاید
مزاج تابانی کہ بر آں تربی یافت ست پدید آرد و ماچوں راہ تسامح و تصاح
بر بستیم سخن کشادہ تر بگوئیم کار داران پادشاہ کہ شرفی دیگر صفاتی و ذاتی
بیرون از سمت خدمت پادشاہ ندانند چون ایشان را بروز عظمت غلت نشانند
بباں زین تحمل میکش ماند کہ چون پیرایہ عاریت از و فروکش آیند ز شستہ روئے

خویش پیدا کند و بدان دیوار نگاریده که عکس تصاویر آن چشم را خیره گردانند و چون اینک
 آبی فردشوی خزل تیره نه بینی گفته اند لَا مَدَحَ خَنْ خَسِيْسًا بِعَرْتَبَةٍ نَاكِهًا
 مِنْ غَيْرِ اسْتِحْقَاقٍ فَأَيُّهَا تَحْطُّهُ عَمَّا كَانَ عَلَيْهِ وَلَكِنْ بَعْدَ أَنْ كَثُرَتْ
 ذُنُوبُهُ وَظَهَرَتْ عَيْبُوبُهُ وَصَارَ مَوَالِيَهُ مُعَادِيًا وَمَادِحُهُ هَاجِبًا
 و بادشاه که از مقام افعال کارداران و مخازمی احوال ایشان رفاده تعامی در دیده
 بصیرت خویش بند و نخواهد که بتجمل و تعلل کار بسرو برد و بدان شگال خرسوار ماند که بنادانی
 کشته شد شهریار گفت چوں بود آن داستان -

دستان شگال خرسوار

ملک زاده گفت شنیدم که شگال بجنار باغی خانه داشت هر روز از سوراخ
 دیوار در باغ رفتی و بپس از انگور و هر میوه بخوردی و تباہ کردی تا باغبان از د
 بستوه آمد یک روز شگال را در خواب غفلت بگزاشت و سوراخ دیوار را منفذ
 بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام با آورد و نیز خم چوبش بهوش گردانید
 شگال خود را مرده ساخت چند آنک باغبانش بمردکی برداشت و از باغ
 بیرون انداخت

لَا تَبْنِ ابْنَ آوَى كَسَدٍ يَدِ الْمَقْتَضِ وَهُوَ إِذَا مَا صَيَّدَ رَجَحَ فِي قَفْضِ
 چوں از آن کوشتی پاره باخوشتن آمد از اندیشه بمور باغبان جوار باغ بگزاشت

پائے کشاں و لنگاں میرفت با گرگے در بیشہ آشنای داشت بنزدیک او شد
گرگ چوں او را بدید پرسید کہ موجب این بیماری وضعف بدن زاری چیست
شکال گفت ۵

جَنَاحِي إِنْ رَمَمْتَ اللَّهُمَّ وَخَصَّيْنِ وَجَبَةً قَلِيلَةً لِّلْهُمُومِ مَغِيصِ
فَلَوْلَا مَا جِي بَالْحَدِيدِ إِذَا أَبْهَكَ وَيَا الصَّخْرَ عَادَا الصَّخْرَ وَهُوَ ضَلِيلُ

ایں پائمال حوادث را سرگزشت احوالے ست کہ سمع دوستان طاقت شنیدن
آن ندارد بک اگر بر دل سنگین دشمنان خوارم چوں موم نرم گردد و بر من بسوزد
با این ہمہ پیچ سختی مرا چوں آرزوے ملاقات دیدار تو نہ بود کہ اوقات عمر در خیال
مشاہدہ تو بر دل من منقص می گزشت تا داعیہ اشتیاق بعد از تحمل دایمہ فراق
مرا بخدمت آورد۔ گرگ گفت ۵

إِنْ الْحَبِيبَ إِذَا لَمْ يَسْتَرْزِ زَارًا

۵ : دوست را چسبیت بہ زردیدن دوست

شاد آمدی و شاد ہوا آوردی و کدام تحفہ آسمانی و وارد روحانی در مقابلہ این
مسرت و موازنہ این مسرت نشیند کہ ناگہاں جمال مبارک نمودی و چین اندوہ را
از چین مراد ما بکشودی ۵

أَحْيَاكُمْ اللَّهُ وَحْيَاكُمْ وَلَا عَدَا الثَّوَابِلَ مَغْنَاكُمْ
فَمَا رَيْنَا بَعْدَ كَمْ مِنْظَرًا مَسْتَحْسَنًا لَا ذِكْرًا كَمْ

و بھینس اور ابہ انواع ملاطفت می نواخت و تعاطف کہ از تعارف ارواح در
عالم اشباح خیزد از جانبین در میان آمد گرگ گفت من سه روزہ شکار کردہ ام و
خورده ام و زچوں تو مہمان غریزہ رسیدی و ما حضرے نیست کہ حاضر کنم ناچار بصرہ
بیرون شوم باشد کہ صیدے در قید مراد تو ام آورد ع

وَسَبَّحُ الْفَتَى لَوْ مَرَّ إِذَا جَاعَ ضَبَّيْهَا

شگال گفت مرادیں نزدیکی خرے آشناست بروم و اورا بام اختداع
و چنگال قہر تو اندازم کہ چند روز طعمہ مارا بشاید گرگ گفت اگر ای کفالت میثانی
کلفتی نیست بسم اللہ شگال از آں جا برفت ہر دیہی رسید خری را بر در آسیائی
ایستادہ دید بار گراں ازو برگرفتہ و چہار حال توایم از ثقل احمال کوفتہ و فرو ماندہ
نزدیک او شد و از پنج روز گارش بہ پرسید و گفت لے برادر تا کی مسخر آدمی زاد بود
و جان خود را دریں عذاب فرسودن خر گفت ازین محنت چارہ نمیدانم شگال گفت
مرادیں نواسے بحر غرارے وطن ست کہ عکس حضرت آں برگنبد خضرار فلک می زند
متنہی از عیش با فرج شیریں تر و صحرای از قوس قزح رنگیں تر چوں دو حہ طوبی
و حلہ حوراسنہ و ترے

تَاذَرَ فِيهِ النَّبْتُ حَتَّى تَحَايَلَتْ رَبَّاهُ وَ حَتَّى مَا تَرَى الشَّاءَ نَوَامًا
و آں کہ از آفت و دو دوا م خالی الاطاف و از فساد و زحمت بباع و سوام فارغ الاکن
اگر اے کنی آں جارویم و ماہر و مبصاحت و مصادقت یک دیگر بر غادت

عیش و لذت عمر زندگانی بسر بریم خرا این سخن بر مذاق وفاق افتاد و باشکال
 راه متابعت و متابعت برگرفت شکال گفت من از راه دور آمده ام اگر مرا ساعته
 پرست گیری تا آسایشه یابم همانا زودتر بمقتدر رسم خرمقاد شد شکال پرست او جست
 و می رفت تا بنزدیکی آن بنیہ رسید خراز دوزنگاه کرد گرگے را دید با خود گفت ع
 تَا بِنِی اَنْحَطُّوْبٌ وَاَنْتَ عَنْهَا نَائِمٌ

اے نفس حریص بپای خود استقبال مرگ می کنی و بدست خویش در شباک

ہلاک می آویزی ۵

گردل ز تو اندیشه بهبود کند جاں در سر اندیشه خود زود کند
 آن جا که رسید اگر عنان باز کشد خود را و مرا هزار غم سود کند
 تسویل و تحویل شکال مرا عقل و اشکال بردست و پائے عقل نهاد و درین
 ورطه خطر و خلاب اختلاب افگند چاره خود بجویم - بر جای خود به ایستاد و گفت
 اے شکال اینک آثار روانوار آن مقام گاہ از دور می بینم و شوم از اہیر و ریہین
 بمشام من میرسد و اگر من دانستم کہ مامنی و موطنی بدین خرمی و تازگی داری یک بار
 ایں جا آمدی امروز باز گردم فردا ساخته و از مہمات پرداختہ باختیار سعد و خستہ
 فرخندہ غم ایں جا کنم - شکال گفت عجب دارم کہ کسے نقد و قت را بنیہ متوہم باز کند
 خر گفت راست می گویی اما من از پدر پند نامہ مشغول بقوائد موروث دائم کہ دائمًا
 با من باشد و شب بگاہ خفتن زیر بالین خود ننم و بے آن خواباے پریشان و

خیا لہائے فاسد بنم آں را بردارم و با خود بیاورم شگال اندیشہ کرد کہ اگر تہار و د
 باز نیاید و او را بر آمدن ممکن باشد و محضی نہ باشد لیکن در پنج می گوید بر مطابقت
 موافقت او کاری باید کرد من نیز باز گردم و عنان غریت او از راہ باز گردانم۔ پس
 گفت نیکو می گوی کار بر پند پدر و وصایت او نشان کفایت ست و اگر از آں پند ہا
 چیزے یاد داری فائدہ اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار۔ خرگفت چہا ر پند ست۔

اول۔ آنک ہر گز بے آں پند نامہ مہاش سہ دیگر بر خاطر ندارم کہ در فاطہ
 سن خللے ہست چوں آں جارسم از پند نامہ بر تو خوانم۔ شگال گفت اکنون باز گردم
 و فردا ہمیں قرار رجوع کنیم خر و رے براہ آورد و تعجیل تمام چوں ہیون ز نام گسستہ
 و مرغ دام دریدہ می رفت تا بدر دیہ رسید۔ خرگفت آں سہ پند دیگر مرا یاد آمد
 خواہی کہ بشنوی گفت بفرما۔ گفت۔

پند دوم۔ آن ست کہ چوں بدی پیش آید از ہر ترس
 سوم۔ آں کہ دوست نادان بر دشمن دانا نگزین

چہارم۔ آں کہ از ہمسائیگی گرگ و دوستی شگال ہمیشہ بر حذر باش
 شگال چوں ایں بشنید دانست کہ مقام توقف نیست از پشت خر بخت و رے بگریز
 نہاد۔ سگال دید در دنبال او رفتند و خون آں بے چارہ ہر گشت ایں افسانہ از ہر آں
 گفتم تا دانی کہ دل بر اندیشہ باطل تا دی فرمودن و تسویف و تامل از سبیل
 رشد تامل نمودن و بر آں اصرار کردن از اضرار و اخلال خالی نماند و نشاید کہ پادشاہ

دستور را دست تصرف و تکیلی در کار ملک کشاده دارد و یک باره او را از عمدہ
مطالبات امین گرداند کہ ازاں مشارکت در ملک لازم آید و آفتماے بزرگ تولد کند
چوں ملک زاده کنانہ خاطر از کنون سر و مکتوم دل سپرداخت و ہر تیر کہ در حبیبہ
ضمیر داشت بنیذاخت و علیہ عیب دستور سر کشادہ کرد شہر بایر بالیمیت ثابت و
رویت صائب دریافت کہ ہرچ ملک زادہ گفت صدق صراح بود و راہ نجات و
نجات او طلبید و نقصان و قصور دستور در توفیت حق گزاری نعمت او محقق شد
گفت الان حصص الحق و عسعل لباطل پس بفرمود تا دستور را از
دست و سند وزارت بپاے ماچاں دل و حقارت بردند و در حبس مجربانی کہ حقوق منعم
خویش مہمل گزارند باز داشتند و برادر را بلطف اکرام و توقیر و احترام بنواخت و گفت
اگرچہ امروز صد ہزار در و مہربان معنی را نگاہ و محبان و حبیب و دامن مانہادی
و داد و دانائی و سخن گسری دادی و اعیار اخلاص خویش از مغشوش و مغلول خصم پیدا
کردی اکنون می خواہم کہ قرعہ اختیار بگردانی و از رقعہ ممالک پدر بقیعہ کہ معمور تر و
و بلطف آب و ہوا مشہور تر دانی آن جا متوطن گردی و آن را مستقر خویش سازی و
ایں کتاب کہ خواستی نہادن نہی و پردازی و آنچہ در اندیشہ داشتی از طی امکان
بجز وجود رسائی تا علیل حکمت را شفافے باشد و غلیل دانش را قانونی و منہماں
زبان کہ زمانہ سعادت مساعدت بخشد بمطالعہ آن مستانس و مستفید می باشم و سیاست
پادشاهی ازاں جا اشکال می کم و فراج ملک بر حال اعتدال می دارم و در حفظ

اندیشه من دستور کار شود و کارنامه اخلاق جهانیان گردد هیچ توقف مبارز و برپیش
 بمقدمه موقوف مدار و چرم اندیشه خام مگر از که اِذَا كُنَيْتَ فَانْصَحْ ملک زاده بحکم
 فرمان نجلوت خانه حضور دل شتافت و این خریدۀ عذرا را که بعد از چهار صد و اندی سال
 که از پس پرده خمول افتاده بود و ذبول سبب نامی در و اثر فاحش کرده و به ایام دولّت
 خداوند خواجه جهان از سر جوان می گردد و از پیرایه قبول حضه تش جمالی تازه می گیرد و
 طراوتی نومی پذیرد و بیرون آورد - ایند تعالی این آستان عالی را که منشأ مکارم و
 معالی است بر اشادات معالم هنر و احیاء رهنق آن و اعادت دوا رس دانش و ابدار
 رونق آن متوفّر دارا دو خطوط سعادتش موفّر و براعدار دین و دولت منظر بمجد و
 اله و عترت الطیبین الطاهرين -



انتخاب از شاہنامہ فردوسی

داستانِ ستم و سہراب

نہاد از سر سروری تاج زر	بہت از پئے کینہ و انگہ کمر
یکی ترک روحی بگردار باد	بہ پوشید خفتان بر سر نہاد
گراں گرز را پہلو دیو بند	گرفتش سان و کمان و کند
نشست از بر بارہ تیز نگت	ز تندی بجوش آمدش خونِ درگ
چو کوہِ رواں پیش از جابجست	بہ آورد کہ رفت چون پیلست
بر آورد و بر چہرہ ماہ گرد	بروں آمد در اے ناورد کرد
رسید او بنزدیک کاؤس شاہ	بیامد و ماں تا بقلب سپاہ
رمیدند از فے سرانِ دلیر	یکگردار گوراں ز چنگال شیر
ز بازوی و آں بے ادہ سناں	ز پامی در کین ز دوست و عیال
نیارست کردن بد و درنگاہ	کس از نامدارانِ ایراں سپاہ
بگفتند کاینست کو پیش تن	وزاں پس دلیراں شدند انجمن
کہ یار و شدن پیش او جنگوے	نشانید نگہ کردن آساں بدو

وزاں پس خروشد سہراب گرد
 چنین گفت کایشاہ آزاد مرد
 چرا کردہ نام کاؤس کی
 گر این نیزہ دشت پیاں کنم
 کی سخت سو گند خوردم بزم
 کنز ایراں نمایم کی نیزہ دار
 کہ داری از ایرانیان شیر چنگ
 کجا گو و گو در زطوس دلیس
 سوار جہاں رستم نامور
 در آیند و مردے نمایند ہین
 بہ گفت وہی بود خاموش پس
 از آں پس بجنید از جای نشین
 خم آورد دشت سنانِ ستخ
 سہرا پردہ یک بہرہ آمد زپای
 غنیمت گشت کاؤس و آواز داد
 یکی نیزہ رستم برید آگہی
 ندارم سواری و را ہم نبرد
 ہمی شاہ کاؤس ابر شہر د
 چگون ست کارت بدشت نبرد
 کہ در جنگ شیراں نداری پی
 سپاہ ترا جملہ پیاں کنم
 بدار شب کجا کشتہ شد زندہ زم
 کنم زندہ کاؤس کی را بدار
 کہ پیش من پیدیں دشت جنگ
 فریہ ز کاؤس و گتہم شیر
 دگر نہ نگہ کرد پر خاش خور
 دریں رزم گاہ از پی خشم کین
 از ایراں ادا بیچ پاستخس کس
 بنزدیک پردہ سہرافت پیش
 بزوتند و بر کند ہفتاد مخ
 زہر سو برآمد دم کرتناے
 کہ لے نامداران فریخ نژاد
 کزین ترک شد مغز گرداں سہی
 از ایراں نیار و کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاؤس بُرد
 بد و گفت رستم که ہر شہر یار
 گئی جنگ و دی گئی ساز بزم
 یفرمود تا رخس رازیں کنند
 زخمہ نگہ کرد رستم بدشت
 نہاد از بر رخس زخندہ زیں
 ہمیں بست با کر زہام تنگ
 بھی آں بدیں آیں بدل گفت و
 بدل گفت آیں زم اہر ہنیت
 بزود دست و پوشید پیریاں
 نشست از بر رخس و پیو دراہ
 بد و گفت از ایدر مر و پیشتر
 و رفتش پروندہ یا اوبہم
 چو سہراب اید آں یال و شاخ
 بد و گفت از ایدر بکیو شویم
 بجنید سہراب پر خاشش خرم
 یال ایدر سہراب گفت ایکفت
 شنیدہ سخن پیش او بر شمر
 کہ کردی مرا ناگہاں خواستہ
 ندیدم ز کاؤس جز پنج رزم
 سواراں بردہ ہار از چہیں کنند
 زرہ گیورادید اندر گزشت
 ہمیں گفت گر گیں کہ بشتابیں
 بگرستواں برزودہ طوس جنگ
 تہمتن چو از پردہ آواشنود
 نہ آیں ستیخ از بے یک تن بست
 بہ بست آں کیانی کمر بر میاں
 زوارہ نگہبان گاہ و سپاہ
 ہمیں ارگوش از یلاں بیشتر
 ہمیں رفت پر خاشجوی و زرم
 بر شخو پ بر سام جنگی فراخ
 بر آورد کہ بر بے آہوشویم
 ز گفت کو پسیل تن نامور
 بہ آورد کہ رفت از پیش صفت

بگفت او برستم بر و تارویم
 از ایران و توران نخواهم کس
 به بالا بلندی با کتف و یال
 به آورد که مر ترا جائے نیست
 نگه کرد رستم بدای سرفراز
 بدو گفت نرم لے جوانم د نرم
 به پیری بسی یدم آورد گاه
 تبه شد بسی دیو بردست من
 نگه کن مرا تا به بینی بجینگ
 مرادید در جنگ ریاد و کوه
 چه کردم ستاره گواے منست
 کسانے که دیدند رزم مرا
 همی رحمت آرد به تو بردلم
 نمائی بترکان میں یال و سفت
 چو آمد رستم چنین گفت گوی
 بدو گفت کز تو بر پرسم سخن
 یکایک نثر ادت مرا یاد دار

بیک جاے هر دو دو مرد گویم
 چو من باشم تو باور و پس
 ستم یافت با این بسیارال
 ترا خود بیک مشت من پائیست
 بدای سفت چنگ یکب راز
 زین سز و خشک بنوا نرم گرم
 بسی بر زمین پست کردم سپاه
 ندیدم بدای سو که بودم شکن
 اگر زنده مانی مترس از ننگ
 که بانا مداران توران گروه
 بمردم جہاں زیر پای منست
 شمر و ند گوئی که بزم مرا
 نخواهم کہ جانت ز تن بکسلم
 به ایراں ندانم ترا نیز جفت
 بجنید سہراب را دل بدے
 ہماں استی باید ا فکند بن
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدوں گمانم کہ تو رستی	کہ از تخم نامور نیزمی
چنین او پاسخ کہ رستم نیم	ہم از تخم سام نیسم نیم
کہ او پہلوان ست من کہترم	نہ با تحت و گاہم نہ با فرم
ز امید سہراب شد نا امید	بر تیرہ شد دے وز سپید
بہ آور د کہ رفت نیزہ گرفت	ہمی ماندا ز گفت ما در شگفت
یکی تنگ میدان فرساختند	بکو تاہ نیزہ ہمی تا تختند

نبرد رستم با سہراب

نماند ایچ بر نیزہ بند زناں	یچپ باز بردند ہر دو عنان
بہ شمشیر ہندی بر آویختند	ہمی ز آہن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شدیریزند	چہ رزمی کہ پیدا کند رستخیز
گرفتند از اں پس عمود گراں	ہمی کو فتنہ آں بر این یں بران
ز تیر و عمود اندر آمد بحسم	چاہاد پایاں و گرداں دژم
ز اسپاں فرو ریخت برگستوان	زرہ پارہ شد بر میان کواں
فرو ماند اسپ دلادر زکار	یکی را نہ بردست بازو شیا
تن از خوی پُر آب دہان ز خاک	نہاں گشتہ از تشگی چاک چاک
یک از دیگر استاد و انگاہ دو	پراز دور دیاب پراز رنج پور

جهانانگشتی ز کردار تست
 ازین دویکی را بجنبید هر
 همه بچه را باز داند ستور
 ندانده می مردم از رنج و آزار
 بدل گفت رستم که هرگز ننگ
 مرا خوا شد جنگ یو پسید
 ز دست یکی تا سپهر جهان
 بسیری رسانیدم از روزگار
 چو آسوده شد باره هر دو مرد
 بزه بر نهادند هر دو کمان
 زره بود و خفتان و بیر بیان
 بهم تیر باران نمودند سخت
 غمی شد دل هر دو از یک گر
 همتن اگر دست بردی بنگ
 بزور از زمین کوه برداشته
 کمر بند سرب را چاره کرد
 میان جوانان بید آگهی
 شکسته هم از تو هم از تو دست
 خرد در بد من نمود چهر
 چه ماهی بد ریاضت و دشت گور
 یکی دشمنی را ز فرزند باز
 ندیدم که آید بدین سال جنگ
 ز مردی شد امر و دل نا امید
 نه کردی نه نام آوری از جهان
 دو لشکر نظاره بدین کار راز
 ز آزار جنگ ز ننگ نبرد
 یکی سال خورده دگر نوبت
 ز کلک ز پیکان نیامد زبان
 تو گویی فروخت بر گدخت
 گرفتند هر دو دوا لک
 بکندی سیاه بنگ از جنگ
 گران سنگ را عوم پنداشته
 که از زمین بجنبانند ز نبرد
 بماند از مهر و دست رستم تنی

فرو داشت دست از مکر بند او
 دو شیر او زن از جنگ سیرمند
 دگر باره سهراب گرز گراں
 بزد گرزو آورد کتفش بدرد
 بخندید سهراب گفت ای سوا
 یزید اندر تیرش کوئی فرست
 مرا حجت آید تو بزد دل
 اگر چه کوسه سمر و یا لا بود
 تهنیتش ندا و ایچ او را جواب
 یبستی سید این زان را ازین
 که از یکدگر رفته بر کاشند
 تهنیتش تو را سپه شنجنگ
 به ایراں سپهفت سهراب گرد
 بزد خویشتن را به ایراں سپاه
 میان سپه اندر آمد چو گرگ
 چو رستم بنزدیک راں رسید
 غمگین گشت و اندیشه کرد و دید

شگفتی فرو ماند از بند او
 تبه گشته و خسته ویرا آمدند
 ز زین بر کشیده پیشت دراں
 پیچید و در دازد لیری نخورد
 بزخم دلیران تپاندار
 دو دست سوار از مهر بدست
 که از خونت آغشته گشته است گل
 جوانی کند پیر کا لا بود
 شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
 چنان تنگ شد بر لیراں میں
 دل جاں باندیشه بگراشتند
 بدانساں که پنجر بند پلنگ
 عیاں باره تیز تنگ را سپرد
 بدتش بے نامور شد تباہ
 پراگنده گشتند خور و بزرگ
 پشیمان شده از جگر بر کشید
 که کاوس بے گماں بدر رسید

ازین پُرہنہ ترکِ نو خواستہ
 بہ شکر گہ خویش تا زید زود
 میان سپہ دید سہراب را
 سرنیزہ پر خونِ مخفان دست
 دژم گشت رستم چو اورا بدید
 بدو گفت کاسے ترکِ فخرِ مہر
 چرا دست با من نہ سودی ہمہ
 بہ او گفت سہراب را سپاہ
 تو آہنگ کردی بدیشاں تخت
 بدو گفت رستم کہ شد تیرہ روز
 بہ کشتی بہ گیریم فخرِ اپگاہ
 بدین شت ہم دارو ہم نہ بہست
 گراید نگہ بازو بشمشیر و تیر
 برقند مڑے ہو ا تیرہ گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسماں
 دگر بارہ زیر اندر ش آہن بہست
 شب تیرہ آمد سوے لشکرش
 بخفاں برو باز و آراستہ
 کہ اندیشہ دل بدایا گو نہ بود
 زمیں لعل کردہ بخوابے ا
 چو شیرے کہ گردوزِ پنجرِ مست
 خروشے چو شیرِ ثریاں گرشید
 ز ایراں سپاہ جنگ با تو کہ کرد
 چو گرگ آمدی در میانِ رمہ
 ازین زخم دورند و ہم بگیتاہ
 کسی با تو پیکار و کینہ نہخت
 چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
 بہ بنیم تا بر کہ گرید سپاہ
 کہ روشن جہاں یر تیغ اندر است
 چنین آشنا شد تو ہرگز مہیر
 ز سہراب گردوں ہمہ خیرہ گشت
 نیا ساید از ماضیٰ یک ناماں
 شگفتی روان ست و مین تن
 میاں سودا ز جنگ آہن سہرا

ہوماں چنین گفت کامروز ہور
 شمارا بسرزاں سوار دلیسر
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
 چه کرد او ابا لشکر سرب
 یکی پیر مردست برسان شیر
 اگر گویم از کار آں نام دار
 دو بازو شش مانند ران پیل
 ندانم بگرد جہاں سرب
 بدو گفت ہوماں کہ فرمان شاہ
 ہمہ کار ماسخت و یاساز بود
 بیامد یکی مرد پر خاش جوی
 تو گفتی زمستی کنون خاستست
 عنان باز پیچید و برداشت آہ
 چنین گفت سہراب کوزیں سپاہ
 از ایرانیان من بسی کشتہ ام
 اگر شیر پیش آمدی بے گماں
 وزیں بر شاہ جز نطفارہ بود
 بر آمد جہاں کرد پر خنگ و شور
 کہ یال یلان اشت چنگال شیر
 کہ او بود ہم وزمن رنبر
 کہ چون او ندانم بگیتی گمر
 نگرد و ز پیکار و از جنگ سیر
 نہ چندان بود کایہ اند شمار
 بجوشد آواز آورد و نیل
 کہ بہنہ کہ بر کینہ چون او کر
 چنین بد کرد ایدر بجنبہ سپاہ
 بہ آورد کہ گشتن آغاز بود
 بدیں لشکر کشن بہادوی
 کہ این جنگ ایک تن است
 بہ ایراں سپہ فت ازین جامی گاہ
 نہ کرد از دلیراں کسی آہ تباہ
 زیں انجوں چون گل آغشتہ ام
 نرستی چنین اں زگر زگراں
 ولیکن نیامد کسے نہ و نہ چہ سود

بہ پیشم چو شیر و پلنگ و ہنر بر
 چو گرداں مرا روی بیند تیز
 چہ فردا پیش ست و ز بزرگ
 بنام خداے جہاں آفریں
 کنوں خوان می باید آرستن
 و زان سہ رستم سپہ را بدید
 کہ امروز سہراب جنگ آ رہاے
 چنین گفت با رستم گرد گویو
 بیامد ماں تا میان سپاہ
 کہ او بود بر زین نیزہ بدست
 بیامد چو بانیزہ او را بدید
 خمیدہ عمودی بزد بر سرش
 نہ تابید با او بتابید روی
 ز گرداں کسے نایہ او نہ داشت
 ہم آئین پیش نگہ داشتیم
 بہ تہمانہ شد بر بر شش جنگوی
 سواری نہ شد پیش او یک تنہ
 بہ پیکاں فرو بارم آتش ز ابر
 زرہ بر تن شاں شود ریز ریز
 پدید آید آن کس کہ باشد ترگ
 نام ز گرداں یکی بر زمیں
 بباید ہی غم ز دل کاستن
 سخن اند با گویو گفت و شنید
 چگونہ بجنگ اندر آرد پاک
 کز ان گونہ ہرگز ندیدیم نیو
 ز لشکر بر طوس شد کینہ خواہ
 چو گر گیس فرو آمد و بر شست
 بگردار شیر زیاں برد مید
 زین و بنفاد ترک از سرش
 شدند از دلیراں بسی جنگ جو
 بحر پلتن پایہ او نہ داشت
 سپہ را برو ہیچ نہ گزاشتیم
 سپردیم میدان کینہ بڈی
 ہی تاخت از قلب تا میمنہ

زہر سوہمی شد و نان دماں
 غمیں گشت رستم ز گفاراوے
 چو کاؤس کی پہلوں ابید
 زہر اب رستم زباں بر کشاد
 کہ کس رجاں کوٹے نارسید
 بہا لا ستارہ بساید سہمی
 دو باز دورانش چوران ہوں
 بیتغ و بنیہ بگزرد کند
 سر انجام گفتم کہ من پیش ازین
 گرفتن وال کمر بند او
 ہمیں خواستم کشن زین بر خم
 گرازا با جنباں شود کوہاں
 از و باز گشتم کہ بیگاہ بود
 بدان تابگر دیم فردا یکے
 چو فردا بیاید بدشت نبرد
 بگوئیم ندانم کہ فیروز کیت
 کز ولایت پیروزی دوست گاہ
 بزیر اندرں بود پیش چاں
 بر شاہ کاؤس بہادر وے
 بر خویش نزدیک جانش گزید
 زیلا و برزش ہی کر دیاد
 بدیں شیر مردی و گرے نذید
 تنش را زین بنزنا بد سہمی
 ہمانا کہ دارد سہری فزون
 زہر گو نہ آزمودیم چہند
 بسی گرد را بر گرفت ز زین
 بیفشاد دم سخت پیونداوے
 چو دیگر کسانش خجاک افگم
 نہ جنید ابر زین مراں تار
 کہ شب سخت تار یک بیماہ بود
 بکشتی گراہیم ما اند کے
 بکشتی ہی با یدم چارہ کرد
 یہ بینیم تارے نزداں بکیت
 ہم او آفرینندہ ہو رواہ

بدو گفت کاوس نردان پاک
 من لمشب به پیش جهان آویس
 بدان تا ترا بر عهد دستگاه
 کند تازه پیر مرده کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 بگفت این بر خاست پس پلتن
 بشکر گمبه خویش نهاد دی
 زواره بیامد خلیده و او
 از دود خورنی خواست رستم سخت
 همانکه بدو حال سهراب گرد
 سپه ادد و فرنگ بدو در میان
 چنین اند پیش برادر سخن
 بشب گیر من چون به آورد گاه
 بیاور پناه و درفش مرا
 همی باش در پیش پرده سرک
 گر اید و که پیر زباشم جنگ
 و گر خود دگر گونه گردد سخن

تن بد سگالت کند چاک چاک
 بمانم فرا و او سر نذر زمین
 برین ترک بدخواه کم کرده اه
 بر آرد بخورشید نام ترا
 بر آید همه کامه نیک خواه
 دژم گشته او پیش آن انجمن
 بر اندیشه جان دلش کینه جو
 که امروز چون گشت بر پهلوان
 پس آنکه ز اندیشه دل اشته
 سر اسر همه هر چه بدیر شد
 کشادون نیارست یک تن میا
 که بیدار دل باش تنی کن
 روم پیش آن ترک نورد خواه
 همان تخت و زرینه کفش مرا
 چو خورشید تابان بر آید جا
 بر آورد که بر نیارم درنگ
 تو زاری سازد و نترندی کن

میا سید کیتن باورد گاہ
 یکا یک سوی زابلستان شوید
 از او بر کشائی یکا یک سخن
 چنین بود فرمان یزدان پاک
 تو خر سبزد گردان لادرم
 بگویش کہ تو دل بمن در میند
 کس اندر جہاں جاودانہ نماند
 بسے یو و شیر و پلنگ ننگ
 بسے بارہ و دژ کہ کردیم پست
 در مرگ آں بگوید کہ پائے
 اگر سال گردد فروں از ہزار
 نگہ کن بجشد شاہ بلند
 بگیتی چو ایشان نبشہر یار
 بمردی ز گرشاب بر تر نہ بود
 ز میان سام آں و گردن فراز
 چو گیتی برایشان نماند و گشت
 ہمہ مرگ ایم پیسر جواں
 مسازید جستن سوی رزم باہ
 از ایدر بنزد یک ستاں شوید
 کہ روز تہمتن در آمد بہ بین
 کہ گرد و بدست جوانی ہلاک
 چنین اندازد قضا بر سرم
 مشو جاوداں بہر جانم تر نہ
 ز گردوں مرا خود بہانہ نماند
 تہہ شد ز چلم ہنگام جنگ
 نیاورد کس ست من نیر دست
 بہ اسپ اندر آرد و بر آید ز جالے
 ہمین ست اہ و ہمین ست کار
 ہماں نیز طہورث دیوبند
 سر انجام رفتند زین کردگار
 سپہر بریں گرد گاہش لبود
 ز مردن بگیتی نبشہاں جواز
 مرا نیز بر رہہ بساید گزشت
 بگیتی نماند کسے جاوداں

چو خرمساز گردیدستان بگوش
 که از شاه گیتی پیر تاباں
 اگر خجک سازد تو سستی بکن
 چنان دکہ اور انداز بن سخن
 ز شب نیمہ گفت سہراب بود
 دگر نیمہ آرامش خواب بود
 چو خورشید رخشاں بجگر و پر
 سید زباغ پیراں فردیرد سر
 تهن پہ پوشید بر بیاں
 نشست از پراتدہائی ماں
 بیامد بدان شت آورد گاہ
 نہادہ ز آہن بسر بر کلاہ

کشتی گرفتن رستم و سہراب بانی یافتن رستم از و پکارہ

وزاں وی سہراب با انجمن
 ہی می گسارید بارود زن
 بہو ماں چنیں گفت کاں شیر مرد
 کہ یا من ہی گرد اندر نبرد
 ز بالائے من نیت بالاش کم
 بر زم اندرون ل ندارد دژم
 برو گفت یا لش بماند من
 تو گوئی کہ دانند بر ز در سن
 ز پای و کیش ہی ہمہ من
 بہ بندیشم آورد چہ من
 نشانہاے مادر بیا ہمہ سی
 بیل نیست سختی بت ہم ہی
 گمانے بر من کہ اور رستم ست
 کہ چون او نیست و بگیتی کم است
 نہ باید کہ من با پدر جنگجوے
 شوم خیر ہار و اندر آرام بر شے
 زدا دار گردم بے شرمناک
 سید در دم از سر تیرہ خاک

نہ باشد امیدِ سرے دگر
 نہ باشد گیتی شومِ روسیاه
 نہ گوید کسے جز بید نام من
 سر سیمہ گردم از آویختن
 بد و گفت ہواں کہ در کارا
 شنیدی کہ در جنگ ما نذر
 بدیں رخس ماند ہی رخس اوی
 چو یک بہرہ از تیرہ شب گذشت
 جہاں جوی سہرا بل پُر زرم
 شب گیر چوں بر مید آفتاب
 بہوشید سہراب خفتاں زرم
 بیامد خروشاں بدان دست جنگ
 ز رستم بہر سید خندان و لب
 کہ شب چوں بدیں وز چوختی
 ز کف لفلکن این تیر و شمشیر
 نشینم ہر دو پیادہ ہسم
 بہ پیش جہاندار پیمان کنیم
 نہ باید کہ رزم آورم با پدر
 کہ بر مرزا ایران تو راں سپاہ
 نہ باشد بہر دوسرا کام من
 بجز بید نباشد زخون و بخت
 رسیدست رستم بمن چند بار
 چہ کرد آں سپہبد بگر ز گراں
 ولیکن نہ اروپے و بخش اوی
 خروش طلایہ بر آمد ز دشت
 یہ آرام گاہ رفت از تخت بزم
 سہر چو بیاں بر آمد ز خواب
 سرش پُر زرم دلش پُر زرم
 بچک اندر گرزہ گاؤ رنگ
 تو گفتی کہ با او ہم بود شب
 ز پیکار دل بر چہ آراستی
 بزن جنگ بیدار بزمیں
 بمی تازہ داریم رے ڈرم
 دل از جنگ جستن بشماں کنیم

ہاں تاکسی لگے آید پر زم
 دل من ہی پر تو مسرہ آورد
 ہمانا کہ داری ز گرداں نثار
 ز نام تو کردم سہمی جستجوی
 ز من نام پناہ نیایدت کرد
 مگر یوہر دستاں سامیلے
 بدو گفت رستم کہ لے ناجوی
 ز کشتی گرفتن سخن بود و دوش
 نہ من کو دم گر تو ہستی جواں
 بگو شیم فرجام کار آں بود
 و دیگر کہ در جای تنگ نبرد
 بسی کشتہ ام در فراز و نشیب
 بدو گفت سہراب کای مرد پیر
 مرا آرزو بد کہ بر بستر
 کسی کز تو ماند ستواں کند
 اگر ہوش تو زیر ست بست
 ز اسپان خلی فسرد آمدند
 تو با من بساز و بیارے برم
 ہی آب شرم بچسپ آورد
 کنی پیش من گوہر خوش یاد
 تلگفتد با من تو با من بگوی
 چو کشتی تو با من کنون ہم نبرد
 گزین نامور رستم زابلے
 نکر دیم ہر گز چنین گفتگوے
 نگیرم فریب تو زین رکوش
 بکشتی تکر بستہ دارم میاں
 کہ فرمان رے جانباں بود
 نپروہش بخونید مردان بود
 نیم مرد گفتار زرق و فریب
 اگر نیت پند منت جای گیر
 بر آید ہنگام ہوش از برت
 بپزد رواں تن بزن داں کند
 بفرمان نرداں بر آرم ز دست
 ہشیوار با کبیر خود آمدند

بپسند برنگ اسپ نبرد
 چو شیران بکشتی در آویختند
 بزد دست سهراب چون میلست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آویخت چون میلست
 یک نعره بزد پرا زختم و کتس
 نشست از بر سینه میل تن
 بکردار شیری که برگور نر
 یک نعره آب گوی بر کشید
 نگه کرد رستم به آواز گفت
 به سهراب گفت ای پیل شیر گیر
 و گر گونه این باشد آئین ما
 کس کو بکشتی نبرد آورد
 خنثی که پشتش هند بر زین
 اگر بار دیگرش نبرد آورد
 روا باشد از سر کند ز و جدا
 بدین چاره از چنگ ترازد ما
 بپسند هر دو را پند آورد
 ز تنها خوی و خون همی رختند
 چو شیر دمنده ز جاد و بحبت
 ز بس زور گفتی زین بر درید
 بر آوردش از جای بنهادست
 بزد رستم شیر را بر زین
 پرا ز خاک چنگال بر دهن
 ز ند دست و گور اندر آید بسیر
 همی خواست از تن سرش ابرید
 که این از بایک شادان نفقت
 کند افکن و گرز و شمشیر گیر
 جز این باشد آرایش دین ما
 سهرتیری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گر چه باشد بکس
 به افکند نشن نام شیر آورد
 بدین گونه بر باشد آئین ما
 همی خواست یا بد ز کشتن را

دلیر و جواں سر بہ گفتا پیر
 یکے از دلیری دم از زماں
 رہا کرد از دست آمد بدشت
 ہی کرد خنجر یادش سن بود
 ہی دیر شد باز ہوماں چو گرد
 ہوماں بگفت او کجا رفته بود
 بدو گفت ہوماں دینغ لے جواں
 دینغ آں برو بر زوبالای تو
 ہنر برے کہ آورده بودی بدم
 نگہ کن کز این بہیدہ کار کرد
 یکے داستاں زد بدیں شہر یار
 بگفت دل از جان او برگرفت
 بلشکر کہ خویش نہاد رے
 ہوماں چنین گفت سہراب گرد
 کہ فردا بیاید بر من بجنگ
 چو رستم ز خنک وی آزاد گشت
 خدماں بشد سوے آب داں
 بداد و نبود آں سخن جائے گیر
 سوم از جواںمردیش بیگماں
 بدشتی کہ بر پیش آہو گزشت
 از آں کس کہ با او نبرد آزمود
 بیاید پیر سید از زو از نبرد
 سخن ہر چہ رستم بدو گفتم بود
 بسیری رسیدی ہمانا ز جاں
 رکیب دراز ویلی پای تو
 رہا کردی از دست شد کار خام
 چہ آرد بہ پیش بدشت نبرد
 کہ دشمن ارا را چہ خود دست خوا
 پیرانہ وہی ماندہ اندر شگفت
 بخشم و پراز غم دل از کاراے
 کہ اندیشہ از دل بیاید سترد
 بہ بینی بگردنش بر پالمنگ
 بساں یکے کوہ پولاد گشت
 چو جاں رفته گویا بیاید و اں

بخورد آبِ رویِ سترِ نشت
 بزمِ زمِ بنالید بر بے نیاز
 ہی خواست پیروزی و تنگاہ
 کہ چوں فت خواہد سپہ از برش
 شنیدم کہ رستم ز آغاز کار
 کہ گرسنگ را اولسبر بردی
 ازاں ورپیوستہ رنجور بود
 بنالید بر کردگارِ جہاں
 کہ نختی ز زورش ستاند ہی
 بدلتاں کہ از پاک یزداں خواست
 چو باز آں چاں کار پیش آمدش
 بدیں کارایں بند را پاس ار
 ہماں زور خواہم کز آغاز کار
 بدو باز واد آں خاں کش خواست
 وزاں آبِ خورشید بجائے نبرد
 ہی تاخت سہراب چوں پیلست
 گرازاں چوں شیرِ نعرہ زناں

بہ پیش جہاں آفریں شد نخت
 نیایش ہی کرد بر چارہ سنا
 بنودا کہ از بخش خورشید و ماہ
 بخواہد بودن کلاہ از سرش
 چاں یافت نیروی پروردگار
 ہی ہر دو پایش بدو در شدی
 دلِ او ازاں آرزو دور بود
 بزاری ہی آرزو کرد آں
 کہ رفتن برہ بر تواند ہی
 زیرِ آں کوہ پیکرِ بکاست
 دل از ہم سہراب ریش آمدش
 بہ یزداں بنالید کائے کردگار
 مراد دی لے پاک پروردگار
 بیفرود در تن ہر بخش بکاست
 پراندیشہ بودش لڑے زرد
 کمندی بیازو کمانے بدست
 سمندش جہاں جہاں اگنا

برآں گو نہ رستم چو اور ابدید
 ز پیکار شش انداز ہار گرفت
 چو سہراب باز آمد اور ابدید
 چو نزدیک تر شد بد و بنگرید
 چنیں گفت کائے ستہ از چنگ شیر
 چرا آمدی باز نزد دم دلیر
 سوئی راستی خود نداری تو روئے
 کہ در جنگ شیران لیر آمدی
 بہ پیریت بخشیدم اسے نامدا
 کہ لے نامور گردش کر شکن
 ہمانا جوانی ترا عنسہ کرد
 چہ آید بر فے تو ای نرہ شیر
 شود سنگ خارا بگردار موم
 بسر بر ہی گشت بدخواہ بخت
 دگر باز اسپاں بہ بستند سخت
 بہ بنی کزیں پیر مرد دلیر
 ہر آں کہ کہ خشم آورد بخت شوم
 بکشتی گرفتن نہادند سر
 پشہدار سہراب آں وز دست

کشتہ شدن سہراب بدست رستم

گرفتند ہر دو دواں لکر
 تو گفتی کہ چرخ بلندش بہست

غنیں گشت رستم بیا زید جنگ
 گشت آں سرو یال جنگی پلنگ
 خم آورد پشت دلا ورجواں
 زمانہ سر آمد نبودش تو اں
 زدش بر زمین بر بگردار شیر
 بدست کو ہم نمساند نیزیر
 سبک تیغ تیز از میان کشید
 بر پور بیدار دل بردرید
 بیچید ازاں پس کیے آہ کرد
 ز نیک بدانیشہ کوتاہ کرد
 بدو گفت کس بر من از من سید
 زمانہ بدست تو دادم کلید
 تو زیں بے گناہی کہیں کو پشت
 مرا بر کشید و بزودے بکشت
 بازی بگویند ہمال من
 نشان ادا در مرا از پدر
 ہمی جہتمش تابینمش روے
 دریغا کہ رنجسم بیا مدبسر
 کنوں گر تو در آب ہی شوی
 و گر چوں ستارہ شوی بر پھر
 بنخواہد ہم از تو پدر کین من
 ازان نامداران گردن کشاں
 کہ سہر آب کشت ست افگندہ خوا
 چو بشنید رستم سرش خیرہ گشت
 جہاں پیش چشم اندرش تیرہ گشت
 ہمی خواست کردن ترا خواستار
 جہاں پیش چشم اندرش تیرہ گشت

ہی بے تن و تاب بیتوش گشت
 بی رسید از اں پس کہ آمد ہوش
 بگو تا چہ داری ز رستم نشان
 کہ رستم منم کم بسانا و نام
 یزد نعرہ و خوش آمد بجوش
 چو سہراب رستم بد انساناں بید
 بدو گفت گزراں کہ رستم توئی
 زہر گونہ بودم ترا رہنماے
 کنوں بند بکشائے از جو شتم
 بیا ز دم بر ہمسرہ خود نگر
 چو برخاست آواز کوس از دم
 ہی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کیس از پدر یا دو گار
 چنیں کار گر شد کہ بیکار گشت
 چو بکشاد خفتان اں مہر دید
 ہی گفت کای گشتہ بدست من
 ہی رخت خون و ہی کند موے
 بیفتاد از پائے بیہوش گشت
 بدو گفت بانالہ و باخروش
 کہ کم یا و نامش ز گردن کشاں
 نشیناد بر ماتم پور سام
 ہی کند موی و ہی زد خروش
 بیفتاد و ہوش از سرش بر پرید
 بکشتی مرا خیسرہ بر بدخونی
 نخبید یک تہ ہر ت ز جالے
 بر ہنہ بین این تن روشنم
 بین تا چہ دید این پسرا ز پدر
 بیامد پراز خون و رخ مادرم
 کی مہرہ بر بازوے من بہت
 بدار و بین تا کے آرد بکار
 پس پیش چشم پدر خواہ گشت
 ہی جامہ بر خویشتن بر ورید
 دلیر و ستودہ بہرا بجن
 سرش پر ز خاک پراز آب وے

بدو گفت سہراب کین بر لیت
 ازین خوشی تن کشتن اکنون چہ بود
 چو خورشید تابان ز گنبد گشت
 ز لشکر بیاید ہشیوار بیت
 دو اسپ اندران شت بر پای بود
 کو سلتین را چو بر پشت زین
 چنان بدگمان شال کہ او کشته شد
 بکاؤس کے تا ختن آگہی
 ز لشکر برآمد سراسر خبر و خوش
 بفرمود کاؤس تا بوق و کوس
 وزاں پس بلشکر چنین گفت شاہ
 بتازید تا کار سہراب چیست
 اگر کشتہ شد رستم جنگ جوی
 بیاید چو جمشید آوارہ گشت
 بہ ابنوہ زخمی بیاید زدن
 چو آشوب برخاست از انجمن
 کہ اکنون چو روز من اندر گزشت
 بہ آب و دیدہ نہ باید گر لیت
 چنین رفت ایں بودنی کار بود
 تہمتن نیاید بہ شکر ز دشت
 کہ تا اندر آورد کہ کار چیست
 پراز گرد رستم و گرجای بود
 ندیدند گزوان را آن شت کین
 سہر نامداران ہمہ گشتہ شد
 کہ تحت ہی شد ز رستم ہی
 برآمد زمانہ یکایک بخوش
 دیدند و آمد سپہدار طوس
 کز اید رہیونی سوے رزمگاہ
 کہ بر شہر ایراں بیاید گر لیت
 از ایراں کیار دشن پیش اوی
 کہ نہیم سر جملہ در کوہ و دشت
 بدین رزم گہ بر نشاید بدن
 چنین گفت سہراب با پیل تن
 ہمہ کار ترکان و گر گونہ گشت

ہمہ مہربانی بیاں کن کہ شاہ
 کہ ایشان ز بہرین جنگ بجے
 نباید کہ سیندر بنجے براہ
 بسی وز رادادہ بودم نوید
 بگفتم اگر زندہ بستم پدر
 چہ دانستم لے پہلو نامور
 دریں ژدیرے بند من ست
 بسے زو نشان تو پرسیدہ ام
 جز آں بودیکسرخنہائے او
 چو گشتم ز گرفتار او ناامید
 بین تا کدام ست از ایرانیاں
 نشانے کہ بدادہ مادر مرا
 چنیم نوشتہ بد اختر بر سر
 چو برق آدم رفتم کنوں چو باد
 ز سخی برستم فرو بست دم
 نشست از برخش رستم چو گرد
 بیامد پیش سپہ یاخروشش
 سوے جنگ راں نہ اند سپاہ
 سوی مرز ایراں نہ اند رفے
 مکن جز بہر نیکی در ایشان نگاہ
 بسی کردہ بودم زہر را مید
 بگیتی منم غم یکے تاجور
 کہ باشد روانم بدست پدر
 گرفتار غم کسب من ست
 ہمہ بد خیال تو در دیدہ ام
 از و باز ماندہ تی جاے او
 شد ملامت تیرہ روز سپید
 نہ باید کہ آید بجانش زیاں
 بدیدم نبش دید باور مرا
 کہ من کشتہ گردم بدست پدر
 بمینو مگر بسخت باز شاد
 پر آتش دل دیدگاں پر زخم
 پر از خون دل و لب پر از باد سُر
 دل از کردہ خویش پرورد و جوش

چو دیدند ایرانیان شے او
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو زان گونه دیدند بر خاک سر
 پیش گرفتند کاین کاهیت
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند با و خروش
 چنین گفته با سرفرازان که من
 شما بخت ترکاں جوئید کس
 ز داره بیامد بر پیل تن
 چو رستم برادر براں گونه دید
 پشیمان شد من کردار خویش
 دریده جگر گاه پور جوان
 پس را بکشم پییرانه سر
 فرستاد نزدیک هو ماں پیام
 نگهدار آن لشکر کنول تویی
 که با تو مرا روز پیکار نیست
 برادرش گفت بس پہلواں
 همه بر نهادند بر خاک رو
 کہ او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه و خسته بر
 ترا دل بدیں گونه از بکریت
 گرامی سپردا کہ آزرده بود
 نماذاں زماں با سپیدار پیش
 نہ دل دارم امروز گونی نہ تن
 کہ ایں بد کہ من کردم امروز بس
 دریده بر و جامه و خسته تن
 بگفت آن چه از پور گشته شنید
 ستانم مکافات زاندا زه پیش
 بگریه برو چرخ تا حباد و اں
 بریده پی و بیخ آں نامور
 کہ شمشیر کیں ماند اندر نیام
 نگہ کن بدیشاں مگر غصنوی
 ہماں پیش ازیں جاے گفتار نیست
 کہ برگردے گرد روشن و اں

تو با او برو تا لب و ذاب	مکن بر کسے پیچ گو نہ شتاب
ز داورہ بیامد ہم اندر زماں	بہو ماں سخن گفت از پہلوں
بپاسخ چنین گفت ہومان گرد	کہ بنمود سہراب اوست برود
بہجیرستیزندہ بدگماں	کہ می داشت از سپہبد نہاں
نشان پدر جت با او نگفت	روانش بہ بے دانشی بود جفت
بہم این بد از شومی اور رسید	بیاید مرا و را سر از تن برید



انتخاب اسکندرنامہ

پیرزی یافتن سکندر ارا و کشته شدن ارا

جہاں گرچہ آرامگاہی خوش است	شائبہ رانعل در آتش است
دو در دار و این باغ آراستہ	درو بند ازین ہر و بر خواستہ
در آاز در باغ و بہنگر تمام	زدیگر در باغ و بہنگر خرام
اگر زیر کی با گلے خوگیر	کہ باشد بجایماند نشناگیر
درین دم کہ داری بشادی بسج	کہ آیندہ و رفتی ہیجست ہیج
نہ ایم آمدہ از پے دل خوشی	مگر کز پے رنج و محنت کشی
خراں را کسی رعوسی نخواہد	مگر وقت آن کابہ ہیرم نماد
گزارندہ بنظم این استاں	سخن اند بر سنت رستاں
کہ چوں آتش و ز روشن گشت	پراز دود شد گند تیز گشت
شب ز ماہ بہست پیرایہ	شگفتی بود نور در سایہ

طلایہ ز شکر گہ ہر و شاہ
 نیاقی پر آمد شدن چون خراس
 بساختہ کن سببت پیل مست
 غنودہ تن مردم از رخ و تاب
 نیایش کناں ہر دوشکر برا
 مگر کان رازی نمودی رنگ
 سگالش چناں شد و کوشدہ را
 چو خورشید روشن بر آرد کلاہ
 دو خسر عثمان رخاں آوردند
 بہ آزر م و خوشنودی از یکدگر
 چو دارا در آن اورمی ای حبت
 سوی استی کس نہ شدہ نموں
 کہ ایرانی از رومی نیش خورد
 چو فردا قساریم در جنگ پای
 بدیں عشوہ دادند نہ شکیب
 ہماں قاصداں نیز کردند جہد
 سکند ز دیگر طرف چارہ ساز
 شدہ پاس ارندہ تاصح گاہ
 نیا سود و آج از بانگ پاسبان
 سر اسیمہ ہر ساعت از خواب
 نظر ہر زمانہ در آمد خواب
 کہ لے کاشکے بودی مشب را ز
 بدیری پدید آمدی روز جنگ
 کہ ریزند صفر لے چو شندہ را
 پدیدار گرد و سفید از سیاہ
 رہ دوستی در میاں آوردند
 بتابند زان بزت تابید سر
 دل رے زن بود و رایست
 نمودند رایش شمشیر و خون
 بقایم کجا ریزد اندر نہ
 ز رومی نمایم یک تن بجای
 یکے بزلیری یکے بر فریب
 کہ بخون اولستہ بودند غم
 کہ چون پایدار و دران ترک ساز

خیالِ ہر سربگِ پیشِ شہت
 چنیں گفت یا پہلوانِ روم ق
 بگو شہم کو شیدے نے مردوار
 اگر دستِ برہم باز است ملک
 قیامت کہ پوشیدہ از راہِ ست
 ز اندیشہاے چنیں ہوناک
 چو گیتی در روشنی باز کرد
 بہ آتش بدل گشت مستی شرار
 در آہِ بخشش و شکر چو کوہ
 فریدیں تپ شاہ بہمن نژاد
 ہمہ سازش شکر بہ ترتیب جنگ
 ز پولاد صد کوہ برپای کرد
 چو بر مہینہ ساز و رکشت کار
 جلاخ از ہوا بر زمین بر دیمخ
 جاندار بر قلب گہ کرد جلے
 سکندر کہ تیغ جہاں سوز داشت
 بر تلخ رزمی چو بارندہ میغ
 جزا خ و کہ سترگی خویش داشت
 کہ فردا دریں مرکز سخت بوم
 رگِ جاں بکوشش کنم استوا
 و گریا تا دیکہ آں راست ملک
 بود روزی آں در فدایِ ست
 دو لشکر غنودند با تیریں پاک
 جہاں یازی دیگر آغاز کرد
 کلیچہ شد آں سیم گاہ دریں ار
 کز اں جنبش آمد جہانے ستوہ
 چو بر فاست از اول با داد
 بر آراست از جعبہ تیر خدنگ
 بیائیں اور گنج را جاے کرد
 ہماں میسرہ شد چو روئیں چھار
 پس آہنگ شد بر زمین چار میخ
 درفش کیا نیش بر سر پائے
 چناں تنگی از بہر ایں وز داشت
 تگر گش ز پیکان باران ز تیغ

جناح سپہا بگردوں کشید
 گرانمایگان را بدانشان که خوا
 گروہی کہ پرتابیان ساختن
 ہماں استواران در گاہ را
 بقلب ندوں اشت باخوشتین
 برآمد قلب و شکر خوش
 بہ تیرہ بغرید چوں تند شیر
 ز شوریدن نالہ کرناے
 ز فریاد روئیں خم از پشت پیل
 ز پس بانگ شیپور زہرہ شگاف
 ز غریدن کوس حالی دماغ
 در آمد ز بجران سر بید برگ
 گر آں تیر باران کہ آمد بجوش
 گر آں تیر باران کنوں آمدی
 خروشدن کوس بوئینہ طاس
 جلاجل ز ناں از نو اہاے زنگ
 بہ جنبش درآمد و دریای خوں
 سم بارگی بر سر خوں کشید
 بفرمود رفتن سحے دست راست
 چپ انداز شد بر چپ اندازن
 کز ایشان بود ایمنی شاہ را
 چو پولاد کوہی شد آں پیل تن
 رسید آسمان اقامت بگوش
 در آمد برقص از ہاے دلیر
 بر افتاد تب لرزہ بر دست و پا
 نفیر ہنگاں بر آمد ز نیل
 بدید زہرہ بہ چپید ناف
 زمین لرزہ افتاد در کوہ راغ
 کشادہ بدرون رع و ترک
 فلند ابر بارانی خود زدوش
 بجائے غم از ابر خوں آمدی
 بنوشدہ راداد بر جان اس
 بر آورد خوں زد دل ہارہ سنگ
 شد از موج آبش ز نیل لالہ گوں

زمیں کو بساطی بد آراستہ
 بہ ابرو در آمد کماں اشکینج
 ستیزندہ از تیغ سیما بیز
 ز پولاد پیکار پیکر شکن
 زمیں زخم پولاد خارا ستیز
 ز نوک سناں چرخ دولا بنگ
 زمیں بروہن ناچھ انداختن
 سناں رسناں ستہ چون نوک خا
 گریزند گان ادراں رستخیز
 سواراں ہمہ تیر پرداختہ
 دراں مسلخ آدمی زادگان
 بجاں برد خود ہر کسی گشت شا
 ندارد کے سوگد ر حرب گاہ
 سخن گو سخن سخت پاکیزہ راند
 چو مرگ از یکے تن برآرد ہلاک
 بمرگ ہمہ شہر زمیں شہر دور
 زمیں گشتہ بر کشتہ مردان مرد
 نجاری شد از جا بے برقاستہ
 شتاباں شدہ تیر چوں مار گنج
 چو سیما ب کردہ گریز اگر یز
 تن کوہ لرزید بر خوشستن
 زمیں اشدہ استخوان یزیز
 ز پرکار گردش فرو ماند لنگ
 نفس انہ راہ بروں تا ختن
 سپر بر سپر بستہ چوں لالہ زار
 نہ روئے رہائی نہ راہ گریز
 گے تیر و گے ترکش اندختہ
 زمیں گشتہ کوہ از پس افتادگان
 کس از کشتن کس نیاورد یاد
 نہ کس جز قزاقند پوشد سیاہ
 کہ مرگے بہ ابنوہ را جشن خواند
 شود شہری از گریہ اندوہناک
 نگرید کسے کو بود نا صبور
 شدہ راہ بر بستہ بر رہ نور و

برآں جلہ ٹوں بلند آفتاب
 شان سکند دران اوری
 شرکے کہ شمشیر ارا فکند
 چو شکر بہ شکر در آیمختند
 پراگندگی در سپاہ او فاد
 سپہ چوں پراگندہ شد سہ جنگ
 کس از خاصکاں پیش ارا بنود
 دوسرہ سنگ غدار چوں میل مست
 در افتاد دار ایدان زخم تیز
 درخت کیانی در آمد سجاک
 بر خجرتن نازک از دود و داغ
 کشند دوسرہ سنگ شوریدہ را
 کہ آتش زد شمن بر آیمختیم
 بیک خنم کرویم کارش تباہ
 بیاتابہ بسینہ و بادور کنی
 چہ آمد ز ما نیچہ کردیم رے
 بما بخش بجے کہ پذیرفتہ
 چونیلو ارا فکند ز ورق برآب
 سبق برد بر چشمہ خاوری
 تپش ردل سنگ خار ارا فکند
 قیامت ز گیتی بر آیمختند
 پشروہش در آرم شاہ او فاد
 فراخی در آمد مہس دان تنگ
 کزو در دل کس مدارا بنود
 برآں پیل تن بر کشادند دست
 ز گیتی بر آمد یکے رستخیز
 بغلطید رخوں تن زخمناک
 چہ خویشے بود باد و ایا چراغ
 بنزد سکندر گرفتند جائے
 باقبال شہ خون اورختیم
 سپریم جانش بفراک شاہ
 بخونش سیم بارگی ترکی
 تو نیز انچہ گفتی بیاہرجا
 وفا کن بچہرے کہ خود گفتہ

سکندر چو است زین بہاں
 پشیمان شد از گزہ پیاہنیش
 فرو میرد امید ارمی ز مرد
 نشان جست کاں کشور آرائی کی
 دو بیدار و پیشبہ راہ اندر
 چو در کپ قلیہ ارا رسید
 تہن تر بیان او دور خاک خون
 بیہمانی افتادہ در پایے مور
 بہا ز شے بہن بر آسودہ مار
 بہار فریدن و گلزار جسم
 نسب نامہ دولت کیفت باد
 سکندر فرو داد از پشت پور
 بفرمود تا آن وسر ہنگ ا
 بدارید بر جاے خویش استوا
 ببالیں گہ خستہ آمد سراز
 سرخستہ را برسید ال نہاد
 فرو بستہ چشم از تن خوابناک
 ولیرند بر خون شاہنشاہاں
 کہ برخاستش عصمت از جانیش
 کہ ہم سال او سرور آید مگرد
 کجا خواہگہ دارد از خون خوی
 بیدار و خود شاہ راہ ہمنوں
 ز موکیے و اں هیچ کس اندید
 کلاہ کیانی شدہ سہ رنگوں
 بہاں پشتہ کردہ پیل زور
 ز روئیں ورافاد اسفندیار
 بیاد خزاں گشتہ تاراج عثم
 ورق برق ہر سحے بر دیاد
 درآمد ببالیں آں پیل زور
 دو کز زخمہ خارج آہنگ ا
 خود از جاے جنیدہ شویدہ ا
 ز درع کیانے گرہ کرد باز
 شب تیرہ بروز رخشاں نہاد
 بدو گفت بنخیز ازین خاک

چو دارا بر ویش نظر کرد و دید
 چنین داد دارا به خسر جواب
 رہا کن کہ در من رہائی نماند
 بہر ہم بدایا گو نہ پہلو دید
 تو ای پہلو انکا مدی سے من
 کہ با ایں کہ پہلو دیدم چو میخ
 سہر سہراں ا رہا کن دست
 چہ دستی کہ با ما درازی کنی
 نگہ اردست کہ در استایں
 چو گشت آفتاب ہر اڑے زرد
 ہمیں سہرا اور سہرا فگندگی
 دریں بندم از زحمت آزاد کن
 زمین امنم تاج تارک نشیں
 رہا کن کہ خواب خوشم می برد
 مگر داں سہر خفتہ را از سریر
 زمان من اینک رسد بگیاں
 اگر تاج خواہی رہود از سرم
 بسوز جگر آہ از دل کشید
 کہ بگزارتا سہرسم من خواب
 چراغ ہر اروشتمائی نماند
 کہ شد در جگر پہلو ہم ناپدید
 نگہ دارا پہلو ز پہلو سے من
 ہمیں آید از پہلو ہم بوسے تیغ
 تو مشکن کہ مارا جہاں خوشگست
 تاج کیاں دستبازی کنی
 نہ پنہاں چو روز آشکار استایں
 نقاب بمن رکش از لاجورد
 چناں شاہ را در چیں بندگی
 بہ آمرزش ایزد سے یاد کن
 ملرزاں مرا تانلر زو زمین
 زمین آب چرخ آتش می برد
 کہ کرد وین گرداں برار و نفیر
 رہا کن بکام خود مکیں ماں
 یکے کھنڈہ بگزارتا بگزم

چو من زین لایت کشادم کمر
 سکنه بنالید کای تاجدار
 نخواهم که بر خاک بوی سرت
 و لیکن چه سودست کین کار بود
 اگر تا جور سر برافراستی
 درینجا پدریا کنوں آدم
 چرا هر کیم را نیستاد ستم
 بگزیناله شاه نه شنیدم
 مدارای گیتی بدانای راز
 و لیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
 درینجا که از نسل اسفندیار
 چه بودی که مرگ آشکارا شدی
 چه سودست مژدن تشاید بزور
 بنزد یک من یک سرخ شاه
 گر این خم را چاره دانستم
 مبادا که اورنگ شاهنشاهی
 چرخوں نگریم برین تاج تخت
 تو خواه افسر از من ستان خواه سر
 سکنه ز منم چاکر شهریار
 به آلود خون شود پیکرت
 تا سفت ندارد درین کار سود
 کمر بند را و چاکری هستی
 که تا سینده موج خون آدم
 چه اے نه کردم درین اه کم
 نه رف چنین و زرا دیم
 که درم به بیود دارانیا ز
 کلید چاره ناید بچنگ
 همین بود پس ملک ایادگار
 سکنه هم آغوش اراشدی
 که پیش از اجل رفت نتوان بگور
 گرامی تر از صد هزاراں کلاه
 طلب کردی تا توانستم
 ز دارا اے دولت بماندتی
 که دارنده بردار فلک زخمت

مباداں گلستاں کہ سالار او
 نفیر از جہانے کہ دار اگرشت
 بچارہ گری چون ندارم توں
 چہ تدبیری مراد تو چیست
 بگو ہر چہ خواہی کہ فراں کنم
 چو دارا شنید آن دم دلنواز
 بدو گفت کای بہترین تخت من
 چہ پُرسی ز جان جہاں آید
 جہاں شربت ہر یک از رخ شربت
 زبے آہیم سینہ سوز و دروں
 چو برتے کہ در ابرو شتاب
 بسوے کہ سوراخ دار و تخت
 جہاں غارت از ہر دے میبرد
 نہ زوایم اینہا کہ ہستند نیز
 بہین درمن استی پیشہ کن
 چو استی بہیند من آموزگار
 ز من بہ زمین رشدم کار و ما

بدین خستگی باشد از خار او
 نہ پنہاں چو روز آشکارا گزشت
 کنم نوحہ بر یاد سُر جواں
 اُمید از کہاری ہیبت نکست
 بچارہ گری با تو پیاں کنم
 بخوابش گری دیدہ بکشا دباڑ
 سنرا وار سپرایہ تخت من
 گلی در مہوم حنراں آید
 بجز شربت ما کہ میبخش نیست
 قدم تا سرم غرق ریسمانوں
 لب ز آب خالی و تن غرق آب
 بمہوم ہمیشہ نگردد و دست
 یکے آورد و دیگرے میبرد
 نہ آنا کہ رفتند رستم نیز
 تو نیز از پیشہ روزانہ شین
 باری و زنی نشاندہ روزگار
 بچارہ بدین سہم کار و ما

نه اسفند يار جهان گيرد
 چو در نسل با کشتن آمد تخت
 تو سر بر ياد ابش بنش
 چو در خواستی آرزوی تو چيست
 سه جز آرزو دارم اندر نهال
 يکے آں که بر کشتن بجای گناه
 دوم آں که بر تخت و تاج کيا
 دل خود پيرازی از تخم کيس
 سوم آں که بر زيرستان من
 بهال و شنگ که درخت است
 بهم خوابی خود کسي سر بلند
 دل و شن از روشک بر قباب
 سکندر پذيرفت و هر چه گشت
 کيوست کويست را آمد بچرخ
 درخت کياں افروخت يار
 چو مهر از جهان مهرباني برید
 سکندر بهال شاه فرخ نژاد
 که از چشم زخم جهان جان نبرد
 کشته نسب کرد بر من درست
 که من کردم از سبز بالين تقي
 بوقت که بر من بيايد گريست
 بر آيد به اقبال شاه جهان
 تو باشی ريں اوری ادخواه
 چو حاکم تو باشی نياری ز يال
 نيردازی از تخم ما زين
 حرم شکنی در شستان من
 بدان تازگی دست بخت گشت
 که فرخ بود گوهر جند
 که بار و شني به بود آفتاب
 پذيرنده برخاست که نخت
 که بغداد را کرد بي کاخ و کرخ
 کفن و خشت بر ريع اسفند يار
 شبه ماند و ياقوت شد تا پديد
 شباں گاه بگرست تا يامداد

در وید و بنویشتن نبی کرد
 که اورا همان سربایت خور
 چور و زدگر صبح ابلق سو
 طویل برون و برین مرغزار
 سکنه پفرمود کارند ساز
 برندش بجای تختینه باز
 زمبذ رو گنبد سنگ بست
 میانش کرد جای نشست
 چو خلوت گمش آن چنان ساختند
 از و رحمت خویش پرداختند
 تنومند را قدر چندان بود
 که در خانه کالبد جان بود
 چو بیرون و دو گوهر جان ز تن
 گریزد ز جسم سخویا به نولشتن
 چراغی که باغی رود در می
 چه بر طاق ایوان چیده می
 اگر بر سپهری و گرد مغاک
 چو خاکی شوی عاقبت خاک
 بسا ماهیاں کو بود خور و مور
 چو در خاک شور افتد از آب شور
 چنین ست ستم اس گزرگاه را
 که دارد به آمد شد این راه را
 یکے را بهنگامه گوید که خیسر
 یکے اور آرد بهنگامه تیسر
 مکن نیراں لا جور دی بساط
 به این مهره کمر با گوں نشاط
 که رویت کند کمر با و از زرد
 بکودت کند جامه چون لا جور
 گو زنی که در شهر شیراں بود
 چو مرغ از پی کوح برکش خاج
 بزن بق و آتش در جهاں
 مشومست راح اندرین سراج
 جهاں از خود و ارباں درهاں

سمندر چو پروانه آتش دوست
 خری جو زنجیر و بر جلی چو
 اگر شاه ملک است گر ملک شا
 که داند که این خاک یرینه دور
 زرد از کینسه نو بر آرد خروش
 که کینسه شد خاک پنهان شکیج
 که داند که این دخمه دام و دود
 چه نیزنگ با بحر دامن خست
 فلک نیست یکسان هم آغوش تو
 گشت چون فرشته بلندی دهد
 شبان گه شبانیت نارد بیاد
 چو باید درین مهفت چشمه خروش
 چو خضر از چنین وزبے وزیه
 ازین یوم مردم که دام دواند
 پے گور کرد دشت یانای گم
 گوزن گریزنده در مرغزار
 همان شیر کو جای در بشیه کرد
 و یکین کین لنگ آغوش دوست
 خرافا دو جان او و خربنده
 همه او بخت یار پنج راه
 بهر غاری اندر چه ارد ز غور
 بسوی نواز تری آید بچوش
 که هرگز برون نارد آوان گنج
 چه تار یخما و ارد از نیک بد
 چه گردن کشان اسرند خست
 طرازش و رنگ است بر روش تو
 گشت باد دامن ست نیدی دد
 کلیچه چو گردون همد بامداد
 ز بهر جوی چند برون سپاس
 چو هست آب حیوان چرخا چو شیر
 نهان شو که همصنایات بداند
 ز نامرد میهای این مردم است
 ز مردم گریزد سوی کوه و غار
 ز بد عمدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت حُشد	که در مردمان مرد میها بگرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف	بگوئی که مردم چنین ست حرف
بچشم اندوس مردمک از کلاه	هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری سپج	بگفتار ناگفتنی بر سپج
چو هم رشته خفتگانی خموش	فرد خپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مسره لا جورد	که با سرخ سُرخت باز در و زرد
شبانگه که صد رنگ بند و نگار	بر آید بعد دست چوں نو بهار
سحر که که یک چشمه با کلید	بد آئین یک چشمی آید پدید
بیاساقی آن خون رنگین زر	در افکنیم ستم چو آتش کج
منه کنز خودم پاست لغزنی هد	چو صبح دماغ دو مغز می و هد

رفتن کند نزد شاه پهلپاس سفار

چو شبدر نیرا نعل ز ربت و ز	بر آمد نرین شاه گیتی فروز
برسم سولان برآراست کاه	سوی نازنین شد فرساده و آ
چو آمد بد بلیز در که فرساز	زمانی برآسود زان ترکساز
در و در گئی دید چو آسمان	زمین بوس او هم زمین هم زان
پرستند گال چوں خبر یافتند	بر بانوای خویش بشافتند

نمودند کرد و رگه شاه روم کز دفرخی یافت این مزدوم
 رسولی رسیده است برای پوشش پیام آوری چون فشته خموش
 ز ستر ماقدم صورت بخردی پدیدار ز دفسره ایزدی
 بر آراست نو شایه رگه راه را بنزد رگرفت آهنی راه را
 پری چهرگان ابد گون زیبا صفت ندر سفا راست دل ذی
 برآمد گوه بر مشکین کند فرو هشت بر گوه آگس پند
 در آمد بکلبه چو طاووس باغ در افتان خندان چو روشن چراغ
 بر او زنگ شاهنشاهی زبشت گرفته مغیر تر بنجی بدست
 بفرمود کاین سبک آوردند فرستان را در سکر آوردند
 و کیلان در گاه دیوان او بجا آوردند فرمان او
 فرستاده از در درآمد دلیر سوی تخت شد چون خاندن شیر
 کمربند و شمشیر بکشا و باز بر بزم سولان نبردش نماز
 نهانی در آن قصر زینده دید بهشتی سرای فرسینده دید
 پُر از خور آراسته چون بهشت بساط زمیں گشت غنیمت بهشت
 ز بس گوهری گوش گردن کشان شده چشم بینده گوهر نشان
 ز تابنده یا قوت و خنده لعل خرامنده آتش گشت نعل
 مگر کان دریا بهسم تا خند همه جوهری جا بر انداختند

زین زیرک زسیرت شان او
 که این کاژاں مرد آہستہ را
 درو کرد باید پڑو بہتدگی
 ز ستر تا قدم دید در شہر یار
 چونیکو نگہ کرد بشتا خلتش
 خبر یافت از شہ کہ اسکندر ست
 ز فیروز ز ہفت چرخ کبود
 بپوشید رخسار و زو شرم کرد
 نہ کرد از شہ ہرچ برے پدید
 سکندر برسم فرستاد گاہ
 دروے پیالے رساندش تخت
 پس آں گمہ گزارش گرفت از پیام ق
 چنین گفت کلے بانوی ناجوے
 چہ افتاد کرتا عیاں تلفتے
 ز بونی چہ دیدی کہ تو سن شدی
 کجا تیغے از تیغ من تیر تر
 کہ از من بدان کس پناہ وری
 دران اوری شد ہر سان او
 چرا رسم خدمت نیار بجای
 کہ از ماندار و شکوہ ہنگی
 ز رنجستہ ابر محک و عیار
 بہ تخت خود آرام گہ خلتش
 نشتن بہر تخت اور خورست
 بسے او بر شاہ عالم درود
 نختیں نمودار آ زرم کرد
 کہ بھنسل تو بہت مارا کھید
 نگہداشت آئین آزاو گاہ
 فرستادگی کرد بر خود درست
 کہ شاہ جہاں اور نیک نام
 ز نام آوران جہاں بردہ گوے
 سوے ماتو یک و ز نشافتے
 چہ بیدا کردم کہ دشمن شدی
 ز پیکان من آتش انگینہ تر
 ہماں بہ کہ سر سوی شاہ اوری

بدرگاہ من پست خاک کی کنی
 چو من رہ بدیں مملکت ختم
 کمر چوں نہ بستی بدرگاہ من
 بیخساز و میوہ زیم دہی
 پذیرفتہ شد آنچه کردی سخت
 مرا دیدن تو بفرہنگ رے
 چنان کن کہ فردا بنگام بار
 شهنشہ جو بگزارد پیغام خویش
 بپاسخ نمودن ندین ہوشمند
 کہ صد آفریں بر تو شاہ دلیر
 چنان یدم در دلے پہلواں
 میاخی نہ شاہ آزدادہ
 پیام تو چون تیغ گردن نہ
 ولیکن چو شتر تیغ بازی کند
 ز تیغ سکندر چہ رانی سخن
 مرا خواندی و خود بدام آمدی
 فرستاد تا قبل من پیش من
 ز جو شہید غم ترس کی کنی
 برو سایہ دولت انداختم
 چہ رے چیدی از راہ من
 بہ نقاشی بحیاں فریہم دہی
 پذیرا شو اکنوں برای رست
 ہمایوں تر آمد ز سر ہماے
 خراماں شوی در گمہ شہریار
 بامید پاسخ سر افکندہ پیش
 زیا قوت سر بستہ بکشا د بند
 کہ پیغام خود خود گزاری چو شیر
 کہ با این سر سایہ خسرواں
 فرستند نہ فرستادہ
 کرا ز ہرہ کیس تیغ بر من زند
 سر تیغ او سر فرساز می کند
 سکندر توئی چارہ خویش کن
 نظر بختہ تر کن کہ خام آمدی
 ز ہے طالع دولت اندیش من

جہاں ارگفت ای سزا وارتخت
 سکندر محیط ست من چوے آب
 مرا چوں نہی در عیار کے
 دل خود ز بد عہدی آزاد کن
 سکندر چو گوئی چاں بکس ست
 بد گاہ او بیش از ان ست مرد
 دگر بارہ نوشتاہ ہوشمند
 کزین بیشن بسد لفری مباحش
 ستیزہ میاورد وریں اوری
 پیامت بزرگ ست نامت بزرگ
 فرستادہ را نیست این سترس
 نہ جباری خویش اکم کند
 درآمد بہ تندی و خونخ ارگی
 جز انیم نشانہ پوشیدہ ست
 جواش جنید ادشاہ لیر
 اگر من بچشم تو نام آورم
 سکندر نیم زو پیام آورم
 پش و ہش مکن جز بفرمان بخت
 منہ تہمت سایہ بر آفتاب
 کہ یابی چو من پاس باش بے
 وزین خوب تر شاہ را یاد کن
 کہ حال پیام خود خود بست
 کہ اور اقدم رنجہ بایست کرد
 ز نوش لب خویش بکشد بند
 بنارستی یک کیسی مباحش
 کہ پیدا ست نامت بنام اوری
 نہفتہ مکن شیر در چرم گرگ
 کہ بابا بہ تندی برآرد نفس
 نہ در پیش من پشت را خم کند
 بجز شہ کرا باشد این یارگی
 کز ورا ز پوشیدہ آید بدست
 کہ نایز و باہ پیغام شیر
 سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چکه
 اگر تندی زیر پیام هست
 اگر در میانجی و بی سر آدم
 در آیین شاهان رسم کیل
 چه پیغام شاه بر تو کردم پدید
 جو اتم بفرماید گفتن بر از
 بر آفت نوشتا به ان شیردل
 عیال را کرد و شد گرم خیر
 که با من چه سودست پوشیدن
 بفرماید کار و کنیت کرد او
 یکم گوشه از شسته آں حریر
 بین نشان رخ کیت این
 اگر سگفت چندی مکوش
 و گرفت بگزد که رستی زغم
 سکند بفرمان او ساز کرد
 بعینه در صورت خویش دید
 ستیزه در آں کار نامد صواب

تصرف نیا بدین پرده بار
 تو دانی آں کس که این نقش است
 نه از روبه - از نزد شیر آدم
 پیام آورد ان بمنند از زبان
 مزن تیره قفل را بر کلیه
 که تارده نور دم سوی خانه باز
 که پوشید خورشید را زیر گل
 زباں کرد بر پانچ شاه تیز
 بگلست نور شیدا ندونت
 حریر بر و سپیکر خسرواں
 بدودا و کین نقش درست گیر
 درین کارگاه از پخت این
 یا بری خود آسمان امپوش
 جوانی بر خدمتی نیند هم
 حریر نوشته ز هم باز کرد
 ولایت بدست بداندیش دید
 فرو ماند کیبارگی در جواب

بترسید شد رنگ ویش چو کاه
 چو دانست نوشا بکای تند شیر
 بدو گفت کای خسرو نامدار
 میندیش و مهر را پیشان
 بتو نقش تو را نمودم نخست
 اگر چه زخم زن سیر نسیم
 ترا من کنیز پرستنده ام
 منم شیر زن گر توئی شیر مرد
 چو بر جوشم از خشم پند تیغ
 کف لگام شیر را آرام بدار
 ز مهرم مکش سویی پیکار خوش
 من خازن مادر بنفستی بخار
 توانی که بر من شوی فتحیاب
 من را با تو چه بیم بهنگام کس
 درین هم نبردی چو دباغ گرگ
 چنین دست از نیقبان پر
 که گر بر عهد بر تو چسبی کند
 بدار لے خود برد خود را پناه
 بهر اماں شد از تنی آمد بریز
 بسے بازی آرد چنین دگر کار
 هم این خانه را خانه خویشان
 که تا نقش من بر تو گردد دست
 ز کار جساں بے خبر نسیم
 هم آنجا هم اینجا کی بگذار
 چه ماده چه نر شیر وقت نهر
 در آب تشنگی از برقی تیغ
 ز پیله ننگاں فروزم چراغ
 گرفته مرز با گرفتار خوش
 رهانده شو تا شوی رستگار
 زن بیوه را داده باشی جواب
 شوم قایم انداز روی زمین
 تو سر کو چاک آبی و من سر بزرگ
 که با هیچ ناداشت کشتی بگیر
 بکوشد بجاں تا ترا بفکند

تنم گرچہ بہت از میقان شہر
 زہند وستان تابیا باں روم
 فرتان ام سوی بہ کشوری
 بدان باز شہان اقلیم گیر
 نگارندہ صورت بہر دیار
 چو آرند صورت بنزدیک من
 بجان خواہم آن نقش اورشت
 چو گویند نقش فلان پادشاہ
 پس از ناخن پائے تا فرق سر
 زہر سال خوردے و بہتر ازہ
 ید و نیک بہ صورتی در قیاس
 شب روز بپارہ سازی نیم
 تر از شہ بہت و اں می کنم
 زہر نقش کاں یا فہم در پرد
 کہ تا جاں بہم آشنائی دہد
 چو گفت این سخن با سکندر و لیر
 فرو ماند شہر اندرین ست گاہ

دلم نیست فارغ ز شایان و ہر
 ز ایراں زمین تا بہ باد بوم
 طبیعت شناسی و صورت گری
 زند صورت بہ کسے بر حریر
 سر انجام نزد من آرد نگار
 درو بہنگر درے باریک من
 زہر کس کہ این از دار و شہر
 پذیرم کہ آن نقش نقشہ ست
 نگارم بہر صورتے در نظر
 بگرم بقدر وے اندازہ
 شناسم کہ بہم فراست شناس
 درین پردہ با خود بازی نیم
 سبک سنگی خسرواں می کنم
 خیال تو آمد مرا دل پسند
 بر آ زرم خسرو گواہی دہد
 ز تخت گراں مایہ آمد بزر
 کہ یک تخت را پیرنشاہ و شہ

نه بيني و شاهست شطرنج را که بر مهر لے نو کند رنج را
 پر پيچره چوں ز سر تخت خویش ق فود آند و خدمت آور پیش
 عروسانه بر کرسی ز نشست شهنشاه را گشت آئین سرت
 شنه از شرم آن مای چوں ننگ چو زرافه از رنگ میشد رنگ
 بدل گفت کاین کاواں گرز است بفرنگ مے دلش و شست
 زنی کاین چنین کردینها کند فرشته برو آفرینها کند
 ولی زن نه باید که باشد دلیر که محکم بود کینسه ماده شیر
 زناں اترا زو بود و سنگ ن بود سنگ دواں ترا زو شکن
 زن آن به که در پره پنهان بود که آهنگ بی پره افغان بود
 اگر نیک بودی همه کار زن زناں افزن نام بودی نه زن
 چه خوش گفت جمشید پاران زن که یا پره یا گور به جای زن
 مشو امین از زن که زن پارت که خسته به گرچه زو آشناست
 و گرباره گفت این چه کم بود گیت شفاعت دین پره بهیود گیت
 بتلخی و راندیشه انوش ده در افتاد تن را فراموش ده
 نه پوشتم گر رنج چو بیگانگان نه گیرم ده در رسم دیوانگان
 دل بسته را بر کشایم ز بند گره بر گره چوں تو انم فگند
 بجای چنین لبس مهربان ق که زیبا شرت مست شیرین دل

بجز سه بریدن چه بر تن شقی	گرت دشمنی کیسند و ریافتی
نگهدارم انداز کجا بنوش	از اینجا اگر بر کشم باز خوش
خیال است گوی که بنهیم بخواب	شکیبائی آرم درین پنج و تا



انتخاب دیوان حافظ

الایا ایہا الساقی اور کاساؤ نادولہا
 بہوی نافعہ کا ترصبا زان طرہ بکشاید
 کہ عشق آساں نمود اولی اُفتاد مشکلمہا
 ز تاب جعد شکنش چہ خول افتاد و درولہا
 بہی سجادہ رنگین کن گرت پیر مغاں گوید
 مراد و منزل جانان چہ ہن عین حق ہر ہم
 جبرس فریاد میدارو کہ بر بندید محملہا
 کجا دانند حال ماسبکباران ساحلہا
 ہنہا کی مائیں رازی کز و سازند محفلہا
 ہمہ کارم ز خود کامی بہ بدنامی کشید آخر

حضور می گزینخواہی از و غائب مشو حافظ

متی معلق من تہوی ع الدنیا و اہلہا

دل میرود ز دستم صاحب دلاں خدا را
 دہ روزہ ہر گردون فسانہ است افسوس
 دروا کہ راز پنہاں خواہد شد آشکارا
 نیکی بجائے یاران فرصت شمار یارا
 کشتی شکستگان ہم لے یاد شمرطہ بر خیز
 باشد کہ باز میسزم دیدار آشنارا

ہات لُصُوح حیوایا ایہا الککارا
 ہوزی تفقدی کن رویش بنوارا
 بادوستاں تملطف با دشمنان دارا
 گرتو نمی پسندی تغیب کن قضارا
 تابرتو عرضہ دارد احوال ملک ارا
 ولبرکہ در کف و موم ست نگارا
 درو جد و حالت آرد پیران پارسارا
 اشی لنادا علی من قبلۃ العذارا
 کایں کیمیا ہی ہستی قاروں کند گارا

و حلقہ گل دل خوش خواند و دل بلبل
 اے صاحب کرامت شکرانہ سلامت
 آسایش و گیتی تفسیر این و حرفت
 در کوی نیکبائی مارا گذرندادند
 آئینہ سکندر جام جسم ست بنگر
 سرکش مشو کہ چون شمع از غیبت بسود
 گرمطرب حریفان این پاریں بخواند
 آن تلخوش کہ صوفی ام الحجامش خواند
 ہنگام تنگدستی رعیش کوش مستی

حافظ بنحو دینوشیدای خرقہ می آلود

اے شیخ پاکدامن مغدور دار مارا

بہیں کفایت رہ از کجاست تاب کجا
 سماع و غط کج نغمہ رباب کجا
 کجاست دیرنخان و شراب تاب کجا
 خود آن کرشمہ کجافت آن عتاب کجا
 چراغ مردہ کج شمع آفتاب کجا
 کجا ہی روی لے لے بدیں شباب کجا

صلاح کار کجا و من جناب کجا
 چہ نسبت ست برندی صلاح و تقویٰ را
 دلم ز صومعہ گرفت و خرقہ سالوس
 بشد کہ باد خوشش باد روزگار صال
 ز روی دوست دل دشمنان چہ ریابد
 بہیں سبب نینداز کہ چاہ در راہ راست

چو کحل نمیش ما خاک آستان شما کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب حافظ طبع مدارا دوست

قرار چیست صبوی کدام خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل ما را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
فغان کس لولیاں شوخ شیرین کا شهر آشوب
ز عشق ناتمام با جمال یار مستغنی است
من از آن حسن و زلف و کرم یوسف اشتیاقم
حدیث از مطرب می گوید در آرد هر کس
نصیحت گوشت کن جاناکه از جان ستر دار
بدم گفتی و ترسندم عفاک اندک گفتی

بخال هندویش خشم سمرقند و بخارا را
کنار آب کنایا دو گلگشت مصلی را
چنان دزد صبر زد دل که ترکاں خواں بخارا
باب رنگ خال خط چو حاجت دی نیارا
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا
جو آنان سعادتمند پذیرد امانا را
جواب تلخ نیز میدلب لعل شکر خارا

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد موسی میخانه آمد پیر ما
در خرابات معالمان نیز بهستان شوم
ما مریدان و بسوی کعبه چون آریم چون
عقل گرداند که دل ریزد زلفش چون خوش

چیت یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
کاین چنین فست از روز ازل تقدیر ما
رو بسوی خانه خمار دارد و پیر ما
عاقلان یوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبیت آتی از لطف بر کشف کرد
 بادل سنگینت آیا هیچ در گیر و بشی
 ز آل سبب جز لطف خوبی نیست تفسیر ما
 آه آتشبار و سوزناله شبگیر ما
 مرغ دل اصد جمعیت بدام افتاد بود
 باد بر زلف تو آمد شجران برین سیاه
 نیست رسوای لفت پیش ازین تو قیر ما
 تیر آه ما ز گردون بگیرد و جانم خوش
 رحم کن بر جان خود پرست کن از تیر ما

بر زمین خانه خواهم گشت چوں حافظ مقیم

چوں خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

صبا بلطف بگو آن غزال رخسار
 شکر فروشش که عمرش در از باد چرا
 که سحر بکوه بیابان تو داد ده ما را
 تفقدی نکند طوطی شکر خارا
 غرور حسن اجازت مگرد او ای گل
 که پریشانی کنی عنایب شیدا را
 بحسن خلق تو او کرد صید اهل نظر
 بدام و دانه نگیرند مرغ و انار را
 چو با حبیب نشینی و باده پیائی
 بیاد آرحر لیلان باده همیارا
 ندانم از چه سبب ننگ آشنائی نیست
 سسی قدان سیه چشم ماه سیارا
 جز اینقدر نتوان گفت رجال تو عیب
 که خال مهر و خانیست و نه یبارا

در آسمان چه عجب گرز گفته حافظ

سماع زهره بر قصه درد میخارا

ساقی بسیار باده که ماه صیام رفت
 درده قدح که مو ستم ناموس نام رفت

وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
در تاب تو به چند تو او سوخت همچو عود
مستم کن آنچنان که ندانم ز پیجودی
بر بوی آنکه جرعه حبای ببارسد
دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید
ز اندر غور داشت سلامت بزوره
زاهد تو دان و خلوت تنهایی و نیاز
نقد دلی که بود مرا صرف باد شده
عمری که بی حضور صراحی جام رفت
می ده که عمر در سیر سودا می خام رفت
در عرصه خیال که آمد که ام رفت
در مصیبه علی تو هر صبح و شام رفت
تا بویی از نسیم میشد شام رفت
رند از ره نیاز ز بار السلام رفت
عشاق را حواله امیشتن بام رفت
قلب سیاه بود و از آن حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت.

گم گشته که باده عشق بجا م رفت

ای نسیم سحر آرا گم یار کجاست
شب تارست ره ادی امین ز پیش
هر که آمد بجا نقش خرابی دارد
آنکس است اهل بشارت که اشارت اند
هر سر می مرا با تو هستن را کجاست
عاشق خسته ز درد غم بهران تو سوخت
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
در خرابات پیر سید که هشیار کجاست
نکته هاست بسی محرم اسرار کجاست
ما کجا نیم نصیحت گریه کار کجاست
خود نیرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
دل ز آگوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

بادہ و مطرب گل جلمہ میاست ولی عیش بے یار ہمیا نشود یار کجاست
 دلم از صومعه و صحبت شیخ ست ملول یار تر سا بچہ کو خانہ خار کجاست

حافظ از باد خزان رحمن دھسرمیج

فکر معقول بفرما گل بے حصار کجاست

مردہ لے دل کہ مسیحا نفسی نمی آید کہ زانفاس خوشش لب کسی می آید
 از غم و درد مکن ناله و فریاد کہ دوش زده ام فالی و فزاید رسی می آید
 ز آتش وادی ایمن نہ منم خرم و بس موئی اینجا بامید قبسی می آید
 ہیچکس نیست کہ رکوع تو اشکارے نیست ہر کس اینجا بامید ہوسی می آید
 کس است کہ منزلگہ مقصود کجاست اینقدر بہت کہ بانگ جرسی می آید
 جرعہ دہ کہ بھیج نہ ارباب کرم ہر حرفی ز پی ملتسی می آید
 خبر بلبل این باغ پیر سید کہ من نالہ ہمیشہ نوم کز قفسی می آید
 دوست را اگر سر پر سیدن بیمار غم گویا خوشش کہ ہنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاراں

شاہبازی لشکار گسی می آید

دوش دیدم کہ ملائک در مینا نہ زدند گل آدم بہرشتند و بہ پیمانہ زدند
 ساکنان حرم سر عفاف ملکوت با من راہ نشیں بادہ مستانہ زدند
 شکر آید کہ میسان من اوصح قناد حوریاں رقص کنان ساغر شکرانہ زدند

جنگ ہفتاد و دو ملت ہمہ اعز بہ
چون ندیدند حقیقت رہ افانہ زدند
آسمان بارامات نتوانست کشید
وہ قال بنام من یوانہ زدند
نقطہ عشق دل گوشت نشیناں خو کرد
ہمچو آن خال کہ بر عارض جانہ زدند
ما بصد خرمن پندار زرہ چون نرویم
چو ہ آدم حنا کی بیکی اند زدند
آتش آن نیست کہ بر شعلہ او خند و شمع
آتش آن ست کہ در خرمن پڑانہ زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشہ نقاب

تا سر زلف عروسان چمن شانہ زدند

رسید مرده کہ ایام غم نخواہد ماند
چنان نہ ماند و چنین نیست ہم نخواہد ماند
من ارچہ در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواہد ماند
چو پڑہ دار بشمشیر میزند ہمہ را
کے مقیم حرم حرم نخواہد ماند
توانگر اول درویش خود بدست آور
کہ محسن زر و گنج و درم نخواہد ماند
غلمتی شمرے شمع وصل پروانہ
کہ اس معاملہ تا صبح دم نخواہد ماند
سروش عالم غیم بشارتی خوش داد
کہ بزرگرمش کس دترم نخواہد ماند
براین واق زیر جہ نوشتہ اند بزر
کہ جسز نکوئی اہل کرم نخواہد ماند
سر و مجلس جمشید گفتہ اند ای بو
کہ جام بادہ سیا ور کہ جم نخواہد ماند
چہ حاجے شکر شکایت ز نقش نیک بدست
کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواہد ماند
زہربانی جانان طمع مبر حافظ
کہ نقش مہر و نشان ستم نخواہد ماند

بیاتانگل برافشایم وحی رسا غنڈازیم
 اگر غم شکر انگیزد کہ خون عاشقان یزد
 چور دست ست دے خوشن بن مطبوعے خوش
 صبا خاک جو دمایاں عالیجناب انداز
 یکے از عقل می لافد یکے طامات می باند
 بہشت عدن اگر خواہی بیابا میخانہ
 شراب رغوانی را گلہا بند قرح ریزم
 بیاجانہ نور کن رویت مجلس را
 فلک اسقف بشکافیم طرح نو در اندازیم
 من ساقی ہم سازیم بنیادشنہ اندازیم
 کہ دست افتخار غنڈا نیم پاکوبانہ اندازیم
 بودکان شاہ خوابانہ نظر بر منظر اندازیم
 بیا کین اور بہار بہ پیشہ اور اندازیم
 کہ از پائے خمت یکسر بچو کونرا اندازیم
 نسیم عطر گردوں اشکر در جگر اندازیم
 کہ در پست غنڈا نیم در پائے اندازیم

سخندانے و خوشخوانے نیموزند در شیراز

بیا حافظ کہ ما خود را بملکت یگر اندازیم

خرم آن وز کزین منسرل دیران بروم
 گر چہ غم کہ بجائے نیرد راہ غریب
 چوں صبا بادل بیمار و تن بے طاقت
 دلم از وحشت زندان سکندر گرفت
 در رہ او چو قلم گربرم باید رفت
 نذر کردم کہ گرایم غم بسر آید وزی
 بہو اداری و ذرہ صفت رقص کن
 راحت جان طلبم ز پئے جانان بروم
 من بے خوش آن لطف پریشان بروم
 بہو اداری آن سرخرا ماں بروم
 رخت بر بندم و تاملک سیلماں بروم
 بادل در دوش دیدہ گریاں بروم
 تادریسکہ شاداں و غنڈاں بروم
 تالب چشمہ تور شیر درختاں بروم

ناز کاں اچو غم حال گرفتاراں نیست سار بانامدوی تا خوش آسان روم

در چو حافظ نبرم زہ زیبایاں بیرون

ہمراہ کو کبہ آصف دوراں بروم

شراب لعل کش و رفے مہ جینیاں ہیں خلاف مذہب آناں جمال ایناں ہیں
 یزید دلق ملمع کمند ہا دارند دراز دستی ایں کوتہ آیتناں ہیں
 بحر من دو جہاں سرفروغی آرند دماغ و کبر گدایان خوشہ چیناں ہیں
 گرہ زابر فے چرم نمی کشاید یار نیاز اہل دل ناتہ نازیناں ہیں
 حدیث عہد محبت ز کس نمی شنوم وفای صحبت یاران ہمتیناں ہیں
 اسیر عشق شدن چارہ خلاص من ضمیر عاقبت اندیش پیش بیناں ہیں

نہار خاطر حافظ برد صیقل عشق

صفائے نیت پاکان پاکدیناں ہیں

مطرب خوشنوا بگو تازہ بتازہ نوبنو بادہ دلکش بجو تازہ بتازہ نوبنو
 با صغنی چو بعتی خوش نشین بخلوتی بوسہ سستاں بکام دل تازہ بتازہ نوبنو
 بر زحیات کی خوری گرنہ دمام می خوری بادہ بخور بیاد او تازہ بتازہ نوبنو
 شاید دلربائی من میکند از بر لے من نقش و نگار و رنگاں بو تازہ بتازہ نوبنو

باد صبا چو بگذری بر سر کئے آل پری

قصہ حافظش بگو تازہ بتازہ نوبنو

کہ بردنیزد شاہاں زمین گداپیامی
 اگر این شہر خاتم ست اگر ایں حریف پختہ
 شدہ ام خراب بدنام دہنوزامیدارم
 تو کہ کیا فروشی نظری قلب ماکن
 بکجا برم شکایت بکہ گویم ایں حکایت
 عجب از دلفے جانان کہ تفقدی نفرو
 بروید پارسیاں کہ نماند پارسی
 زر ہم میفکن ایے شیخ تو بد آئنا تسبیح
 سر خدمت تو دارم بجز ہم هیچ مفروش
 کہ بکوسے فروشان و ہزار جم بجامی
 ہزار بار بہتر ز ہزار نخت خامی
 کہ بہمت عزیزاں برسم بہ نیکنامی
 کہ بضاعتی نذاریم و فگتہ ایم دای
 کہ لبست حیات مابود و نداشتی دوامی
 نہ بنامہ پیامی نہ پیرش و سلامی
 می ناب کشیدیم و نماند نگ نامی
 کہ چو مرغ زیرک فدتفت بہیچ دای
 کہ چہ بندہ کمتر افتد بہمارگی غلامی

بکشائے تیر مرگاں و بریز خون حافظ

کہ چنین کُشدہ رانکشد کس انتقامی

دو یار زیرک و از بادہ کن دمنی
 ز تند باد حوادث نمے توان دیدن
 من این مقام بدینا و آخرت ندہم
 ہر آنکہ گنج قناعت بگنج دنیا داد
 بیا کہ رونق ایں کار خانہ کم نشود
 نگار خویش بدست خاں ہمی بنیم
 فراختی و کتابی و گوشہ چمنی
 در ایں چمن کہ گلی بوہ است یا سمنی
 اگر چہ در پیم افست خلق بچمنی
 فروخت یوسف مصری بکتریں ثمنی
 ز زہد سپہجو توئی یا ز فسق سپہجو منی
 چنین شناخت فلک حق خدمت چو چمنی

بیند آئینتہ جام نقشبندی غیب
 کہ کس بیا و نذا در چنیں عجب فتنی
 ازین سموم کہ بر طرف بوستان بگذشت
 عجب کہ رنگ گلی ماند و بجے یا سمنی
 بصبر کوشش تو لے دل کہ حق بہا نکند
 چنیں عزیز نگیسنی بدست اہرمنی
 بگوشہ بنشین سرخوش تماشا کن
 ز حادثات زمانہ رخ شکر دہنی
 بر روز واقعه غم با شراب باید گفت
 کہ اعتماد بکس نیست در چنیں منی

مزاج دہر تبہ شد در این بلا حافظ
 کجاست فکر حکیمی در لے اہرمنی

لے یاد شہ خوباں داد از غم تنہائی
 دل بتو بجاں آمد رفت ست کہ باز آئی
 لے درد تو ام در ماں ر بستر ناکامی
 دی یاد تو ام مونس ر گوشت تنہائی
 مشتاقی و مجہوی و دراز تو چن نام کرد
 کز دست نخواہد شد پایان شکیبائی
 دامن گل این بستان شاہ نمے باشد
 دریاب ضعیفاں اور وقت توانائی
 صد یاد صبا اینجائی سلسلہ میر قصند
 این ست حرف ایدل تا باد نہ پیمائی
 درد اثرہ قسمت مانقطہ پر کاریم
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
 فکر خود دور لے خود در عالم زندگیست
 کفرست رین مذہب خود بینی خود درائی
 یارب بکہ بتواں گفت این نکتہ کہ در عالم
 رخسارہ بکس ننمواں شاہد ہر جاہی
 دیشب گلہ زلفت با یاد صب گفتم
 گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
 ساقی چمن گل ابروی تو رنگی نیست
 شمشاد حسد ماں کن تا باغ بیارائی

زیں اترہ مینا خونیں جگرم می ہ تاحل شود این شکل زین سا غمینی
 حافظ شب ہجراں شد بجئے خوش صبح آمد
 شادیت مبارکیا والے عاشق شیدا می



انتخاب دیوان نظیری

کجا بودی که مشبختی آرزو جانی را
 بقدر روز محشر طول ادی ہرمانی را
 سوالی کن من امروز تا غوغا بشنواقت
 کہ عجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را
 بہر جنبی کہ میگیند اخلاص و فاخوست
 پس از عمرے گذار افتاد بکاروانی را
 کتاب ہفت ملت گر بخواند آدمی عایت
 نخواہد تا جزو آشنائی استانی را
 با فصول محرم آہن کردن آسان از آن باشد
 کہ از کیں بر سر تر آورم نامہ ربانی را
 بعشق اشک گرم رنگد و از بہر آن آید
 کہ بتغافرود آرنند مستغنی جوانی را
 اگر از خار خار بیو فایہاے گل نبود
 سحر کہ عنذ لیبی بر بخیند و گلستانی را
 دلا سیلان از شگاف سینہ برون کن
 کہ مشبختہ ام بڑیدہ خاک استانی را

نمیدانم نظیری کیست چوں محمد آدم زان کو

بحال مرگ یدم بر سر رہ نا توانی را

گر کند گیتی دفائی با وفاداران خوش
 زندگانی با عزت زان عیش بیا ران خوش
 محنت تشگیر با شوق حرم شوارنسیت
 گریادت بگذرد بشہایدان خوش

نگرشِ شوخ تو مست از ناله شب خیز است
 می فروشان لعل از غوغای میخواران خوش است
 مال و عصمت از لیلچای بدین سودا نداشت
 ماه کنعان برون از خیل خریداران خوش است
 فرجه نگذاشت گردون تا از آن بیرون
 پیر کو دل چه باقید گرفتاران خوش است
 ذوق با مرغیان پراند مرغ نو پرواز را
 که بکوبی دست رفتن با بوداران خوش است
 حیرتم نیکو ز استیلائے عشق آزاد ساخت
 چون مرض طغیان ناید خواب بیداران خوش است
 ساقی گلزنک باید ساغر گلزنک را
 می پرتان انظر بلالہ رخساران خوش است

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در مال بست
 رخت بیزن ده که کشتی سبک ساران خوش است

نظر بطاهر و صیاد و رقفاخت است
 اجل رسیده چه اند بلا کجا خفت است
 کجا ز عشوه آں چشم نیم باز ترسیم
 که فتنه خاسته از خواب پای ما خفت است
 کسے بقلب ششم ترک تازمے آرد
 که در فراش قصب پایے رخا خفت است
 شمیم همسر زبانه و فاسخ آید
 بهر چمن که تو بشگفته صبا خفت است
 طلیح عشق بسپرد طلع ز بیماری
 که شب پراحت ازین رد بے وا خفت است
 کس از معانقه روز وصل یابد ذوق
 که چند شب ہم آغوش خود جدا خفت است
 بگیر کام دل اے کعبتین مردم چشم
 که نروت آمده و نقش رخا خفت است
 شب امید به از صبح عید می گذرد
 که آشنایه تمنائے آشنا خفت است
 فناء صرف نظیری مکن کن خواب کند
 شکسته که بصدر و مبتلا خفت است

این پیش خیل کج کلمان از سپاه کیست
 دامن کشاں چو ابر به گلزار میسرد
 پایم به پیش از سہر این کو نمیسرد
 آن ابروے کیشده کمان از چہ خانہ خاست
 گیر تم بہت کند انکار گشتنم
 گرد سر تو گشتن و مردن گناہ من
 برباد دادہ طہرہ ز رخسار ما دگر
 می بینم بخون و نمی آرم بہ باد
 از کف بہ عذر دامن دست نمی دہم
 کف می کشد بزل و نمی گویدش کسے
 دین قبلہ کہ کج شدہ طرف کلاہ کیست
 تا آب نرگس کہ و برق گیاہ کیست
 یاراں خبر دہید کہ این جلو گاہ کیست
 دین غمرہ گرفتہ کیس در پناہ کیست
 آن غمرہ حریص سیاست گواہ کیست
 دیدن ہلاک رحم نہ کردن گناہ کیست
 لخت جگر بحیب کہ گل در نگاہ کیست
 کایں گریہای تلخ ز زہر نگاہ کیست
 دانستہ ام کہ گوشہ چشمت براہ کیست
 کان زلف در ہم از اثر دو آہ کیست
 چون بگذرد نظیر می خونی کفن چہشتر
 خلقی فغان کنند کہ این داد خواہ کیست

وقت شد سبزہ فرش در چید
 آفتاب از کیس بر آرد سر
 مسند سبزہ نخل بگذارد
 ہمہ ذرات خاک بت گر را
 حسن زنگی جہاں نمودہ تو ہم
 ابر خرگہ بیک دگر چید
 پنجہ ابر باد بر چید
 ز افسر غنچہ شاخ سر چید
 تار ز ناز ہر کمر چید
 یسمیار ابطا در چید

زان گز نه بجد کند پرواز بهش چرخ بال و پر چید
 اصل بهتر که ترک فرع کند پای در دامن اثر چید
 دیده سیل بهار شد که جهل بهم اوراق خشک تر چید
 تر و خشکی که کوه صحرار است خورده لاله در شرر چید
 زحمت خار و رنج خار را لاله در یارۀ جگر چید
 ارغوان را که خون کند سیل ساعد از نوک نیشتر چید

بس فریب چمن نظیری دید

از بهشتش عینا نظر چید

می است چاره غم بهوشمند را چه خبر رموز بایمی تلخ است قنذر اچه خبر
 سماع و رد کشان و فیاں چه می دانند ز شیوهای سمندر سپندر اچه خبر
 بزیر شاخ گل افقی گزیده بلبل را نو اگران نخوده گزند را چه خبر
 ز دامن که کشایم ماهتیدستان تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر
 هزار دام تصور نهیم و برداریم تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر
 بنحاص عام نند داغ بندگی عشقت قبول رد تو مشکل پسندر اچه خبر
 هزار شیخ و برهن ز کیش وین برگشت تصرف نظر از جبهندر اچه خبر
 بی علاج نمایند پند ناشنواں طیب داروی ناسو مندر اچه خبر
 به بند عشق نظیری نجستگان افتند ساره بد و بخت نر مندر اچه خبر

گریه دل خلوت نداری از جهان بانی گریز
 فتنه دیو پری را سر بچانت داده اند
 بر نصیب یگراں باید نشستن بی نصیب
 کج خواهد شد نیت و راح خواهد شد حیم
 تا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی
 لا و بالی حکما را ندن چرا بر زیر دست
 منصفی کردن خط دارد بجهل اقرار کن
 مصلحت از عقل بر نال چون از نفس مصلحت
 تا بخوبی ما من جمعیت و لاسا شوی
 بر فلک خواهی بر آئی از غاں کس امر
 تا نشان حسن و قبح صورت خوشت دهند
 در سلطنتی بر خود ز سلطانی گریز
 اسم اعظم گزنداری از سیلانی گریز
 حسن حورا گزند را هست رضوانی گریز
 لحن اودی گذار از راح ریحانی گریز
 از زینجا مشرباں چو ماه کنعانی گریز
 چند بیای کی زمانی در پشیمانی گریز
 چون دانائی تنگ آئی بنادائی گریز
 از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
 چون شکنج زلف خوبان در پشیمانی گریز
 گوی میدان ارادت شوز چو گانی گریز
 در پناه آئینه طبعان روحانی گریز

از مسلمانان نظیر می شد مسلمانان خراب

زین مسلمانان بر لے و در مسلمانان گریز

طاعت پیرمغان کن ز همه بیگانه باش
 اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
 کشتگان عشق می از ساغر می خوردند
 چونکه سر خاک خواهد خورد و گوشت میانه باش
 کاذبی در عشق اگر خاکستر گردد خموش
 پا چو در میدان سر با زال نمی مژدانه باش
 آنچه در رخسار گل آبت در شمع آتش است
 غلبت گری نمی خوانند در پروانه باش

تا مقیم خانه و تسخیر و افسوس نت کنند گریه میایدت و ساکن ویرانه باش
شکر شد در سرت که عشق هست اندیشه اندک اندک شوق این داکن دیوانه باش

تا از و غافل شدی خود می نظیر می زخم تیر

صد نظر بر صیدگاه یک نظر برانه باش

گر کشف حجب ای بتاں می ناب اول در علم ازل جوئی بگذر و کتاب اول
در عشق مکش و فقر کاسه را لدنی را گویند بوحی آخر آرزو بخواب اول
خواهی بیک آری ل از پریشانی در معبدت رتبه چیدش بتاب اول
تا صاف ملائک ابر خاک تو پیانید در مدرسه بر سر کش دردی شتاب اول
در حلقه نمی گنجه تا پنجه نمی گرس شرطست که میخواراں سازند کباب اول
شاید شب ظلمت رب ارنی گوئیم ما را بلب ساغر رفت ستاب اول
تا هست می باقی محرم مکن ساقی صبا نجم افکنیم با تو بحباب اول
ما را بصدافانه در خواب چو می کردی از بهر چه می گردی بیدار از خواب اول
در پیری و محرومی خود می خفستیم گرد و ز سر گیری زین پیر خواب اول
سهلست اگر کاری بر عکس صواب افتد چون وضع جهان گردن از رو شتاب اول

پیش از همه می بار و بر کشت نظیر می را

گو تخم نمی کار و بر کشت حساب اول

چه خوش است از دو یک ل سر حرا باز کردن سخن گزشته گفتن گله را در از کردن

گهی از نیاز پنهان نظری بهر دیدن
اثر عتاب برون دل هم اندک اندک
بیدیه آفسریدن یهانه ساز کردن
تو اگر بجز سوزی ز جفاکشای نیاید
بجز از دوائے جانت ز سر نیاز کردن
نچنان گرفته جابمیان جان شیرین
که تو او ترا و جان از هم امتیاز کردن
ز خار می ندارم سر و برگ سجده بت
دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

تو بخوشتن چه کردی که با کنی نظیر می

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

کجائی گنج پنهانی کجائی
نه در ظاهر نه در باطن مقیتد
به معموری به ویرانی کجائی
انیس حبان زندانی کجائی
تو ناپیدا و هر چیز است پیدا
نمی گنجی در الفاظ و عبارت
تو لے معنی و جلدانی کجائی
همه جانی و در جانی کجائی
تو لے بمثل بے ثنائی کجائی
که همچو چشم قربانی کجائی
تمناے بیابانی کجائی
خطا کردم پشیمانی کجائی
غلط کردم پشیمانی کجائی

تو ناپیدا و هر چیز است پیدا
نمی گنجی در الفاظ و عبارت
ز تو هر خانه پر جد و ست
ظنمت لے عالم را بدل است
دلا حیراں تری هر دم ندانم
خداوند حرم در خانه ماست
به پند عقل کردم تو به از عشق
دل شد تنگ ترا ز جمع اسباب

چو کسعاں بتلاے قحط گشتم کجائی اے فراوانی کجائی

نہ در کفتری نہ در آئین اسلام

نظیر می بیج میدانی کجائی

کتوں از اشک رنگیں می کنم سپاہ آرائی	بہ تسبیح و مصلّا کردہ ام میتجانی آرائی
بذکر جام و شاہد می کنم آف آرائی	زبان گوش محو لذت ست اصحاب خلعت را
ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانہ آرائی	بدست فکر از ہم می کشایم تاب گیسوی
کہ جان رجحہ آرائی ستل درخانہ آرائی	مگر یار مسافر گشتہ من باز می آید
بزیب عاریت تا کے کسبم بیگاہ آرائی	بطامات غزل و قاشق آشنای دل نمی گردد
کند شمع از فروغ سوختن پرانہ آرائی	جمال عیش نیاتیز تر از جلوه برق ست
بمرگ شور عالم می کند کاشانہ آرائی	مشو شاد از بہار دہر کو زلال خرمینہ
بے می زبید از مستان چینی یوانہ آرائی	گے گل ریز دم در بر گے سنگم زندہ بر سر
بعشق ما کند صیاد دام دانہ آرائی	نباشد درک حسن خال خطا ہوشمند را
پری در چشم مجنوں می کند ویرانہ آرائی	دل از ہر شگاف سینہ آشوبی دگر دارد

نظیر می طلسم اکسوں نہ بخشد قدر عاقل را

بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانہ آرائی

10247

19150.2

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

27 MAY 51

3

